

نام کتاب : بازی سرنوشت

نویسنده : باربارا کارتلد

مترجم : اختر حجت

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل اول

دلیسا لانگفورد از درشکه سبک پستی نیمه کروکی که او را از مزرعه به لندن می آورد فرود آمده بی اراده به بنای عظیمی که در برابرش بود خیره شد. مدتها می گذشت که پا به آنجا نگذاشته بود و اکنون از دیدنش احساس نگرانی می کرد. اطمینان داشت هزاران کار در پیش دارد که به محض گذشتن از این در باید به دقت به آنها رسیدگی کند، اما چندان خسته و کوفته بود که آن لحظه آرزویی به جز استراحت نداشت.

ولی خود را از این کار منع می کرد و به خود می گفت که باید این خواسته را فراموش کنم، چون خواهرم فلور قطعاً به کمک من نیاز دارد، خانه ی لندن نیز حتماً بی سرپرستی او نظم و ترتیب را از دست داده است.

بیش از یک سال قبل پدرش که سوارکاری بسیار آزموده و زبردست بود از اسب افتاد و سخت مجروح شد و به توجه او احتیاج مبرم داشت و او می بایست تمام شبانه روز را بی وقفه، صرف پرستاری و مراقبت از او بکند.

سرکندریک لانگفورد مردی بود بسیار عاقل و باهوش و پرورش دهنده ی اسب شناخته شده بود که تمام ساکنان روستاهای اطراف او را تحسین می کردند.

اما هیچکس حتی معتقدترین مریدانش هرگز نمی توانستند ادعا کنند که او بیماری خوش برخورد است. حادثه ی سوار کاری او را به قیمت شکستن یک پا و ترک برداشتن چند دنده و جراحات بسیار برایش تمام شده بود و التیام آنها به زمانی نسبتاً طولانی نیاز داشت و چون محال بود پرستار قابل اعتمادی جز مامای دهکده که شبها گاه با سرکشیدن یک جرعه خود را بیدار نگاه می داشت، پیدا شود، انجام این وظیفه به دختر بزرگش دلیسا محول شده بود که پدرش سرکندریک را مراقبت کند بی آنکه در مقابل این محبت و زحمت کلمه ای حاکی از قدردانی یا تشکر بشود.

در موقعیکه سرنوشت او را بدین روز نشانده بود و فقط می توانست از درد فریاد برآورد. دلیسا می بایست ناله های او را بشنود و تحمل کند. ولی دلیسا پدر را دوست می داشت و فدائی او بود.

دلیسا در روزهای سلامتی پدر نه تنها مشتاقانه به همراه او به سواری می رفت و با او گفتگو می کرد، بلکه با کمال میل به سخنان او گوش فرا می داد.

آقای کندریک مردی بود بسیار روشنفکر و درباره ی م سائل مختلف آگاهی بسیار داشت و چون (با کمال تاسف) پسری

نداشت دلپسا را مانند پسران بار آورده بود .

با دخترش راجع به اسبها مشورت می کرد و دلپسا آماده بود هر لحظه سرکش ترین آنها را سوار شود . به او روش بکهر بردن سلاح را آموخته بود و با او به شکار کبک و قرقاول و کبوتر و خرگوش می رفت . البته وقتی دوستان به قصد شکار در منزل گرد می آمدند دلپسا در این ورزش کاملاً مردانه شرکت نمی کرد اما رفته رفته این دخترک تقریباً مانند پدرش شکارچی ماهری از آب درآمده بود .

متأسفانه تمام این تفریحات ناگهان با آن حادثه ی لعنتی به پایان رسید . بعد از آن آقای کندریک بستری شد و روزبروز چنان توقعات او از دلپسا بالا می رفت که سرانجام پزشک خانوادگی آنها در جریان مداخله کرد و با صدای محکم به آقای کندریک گفت :

شما دیگر حالتان بهتر شده و من تاکید می کنم به یکی از مراکز تندرستی مثلاً چلتنهام بروید ، اطمینان دارم با مراقبت های پزشکی مانند ماساژ و حمام گرم و غیره آخرین آثار حادثه از وجود شما رخت خواهد بست .

سرکندریک در ابتدا به شدت با نظر دکتر مخالفت کرد و اصلاً حاضر نبود چنین پیشنهادی را بشنود ولی عاقبت برخلاف میل خود به قبول آن تن در داده و گفته بود « شاید شما حق داشته باشید ، من نمی خواهم باقی عمرم را مانند معلولان بسر ببرم .

«
- چنین احتمالی کاملاً مردود است اما برای آنکه به زودی روی زین قرار بگیرید به روش صحیح معالجاتی نیاز دارید که در اینجا از ما ساخته نیست .

- بسیار خوب . بالاخره خواست شما را انجام می دهم . بیشک دلپسا خواهد کوشید کاری کند که من میان آن همه معلول حوصله ام سر نرود .

- دوشیزه دلپسا شما را همراهی نخواهد کرد .

آقای کندریک از این گفته ی دکتر بکه خورد و گفت :

« چه گفتید ؟ »

« من باید با شما کاملاً بی پرده گفتگو کنم - سر کندیک - زیرا مدت هاست با شما آشنا هستم و یک یک خانواده ی شما

برای من ارزش بسیار دارند و نسبت به هریک ارادتی خاص دارم . پس از لحظه ای تامل وقتی سر کندریک می رفت چیزی بگویند ، ادامه داد :

« من میل ندارم درمان معلول دیگری را در این خانواده به عهده بگیرم و اگر دوشیزه دلیسا فوراً به استراحت نپردازد این ناگزیر پیش خواهد آمد . » آقای کندریک با اوقات تلخی پرسید :

« اصولاً شما راجع به چه چیز حرف می زنید ؟ »

پزشک پاسخ داد :

« واضح بگویم ، شما دخترتان را طوری خسته کرده اید که می ترسم با این وضع دچار گرفتگی شدید اعصاب شود . »

آقای کندریک با پر خاش گفت :

« در تمام عمرم چنین سخن احمقانه ای نشنیده بودم »

دکتر جواب داد :

« آیا توجه دارید که او در این مدت بیش از یکسال ، روزی چند ساعت به شما خدمت کرده است ؟ کمی راحت بنشینید و

حساب کنید ، همین هفته ی گذشته چند بار او را صدا کرده و از رختخواب بیرون کشیده اید ؟ »

در چهره ی سرکندریک آثار قبول گناه پیدا شد و دکتر ادامه داد :

« در چلتنهام بهتر از هر مکان دیگر ، همه گونه وسیله ی استراحت و تفریح برای شما فراهم است . اگر شما به آنجا بروید

من دلیسا را به خاطر شخص خودش به لندن خواهم فرستاد ، کاری که واقعاً برای او مناسب تر است تا اینکه اینجا مثل یک

پرستار بی هیچ مزد و منتی کارآموزی کند .

آقای کندریک می رفت مخالفت خود را اعلام دارد که دکتر مهلت نداد و ادامه داد :

« در ضمن گمان می کنم شما دیگر می توانید بدون دوشیزه دلیسا گلیم خود را از آب بیرون بکشید ، اما ممکن است دختر

کوچکتان فلور به وجود او احتیاج مبرم داشته باشد . »

سر کندریک کاملاً متوجه شد که منظور دکتر از تذکر این نکته یادآوری کدام مطلب است . در این شهرستان دور افتاده به

وسیله ی خویشاوندانی که گاه برای آگاهی از وضع مزاجی آقای کندریک سری به ایشان می زدند ، یا از طریق دوستان

داستانهایی درباره ی فلور به گوششان رسیده بود .

اتفاقاً دو روز پیش آقای کندریک از دخترش پرسیده بود :

« فلور در آنجا مشغول به چه کاری است ؟ »

و دلیسا گفته بود :

« نمی دانم پاپا ، کوچکترین اطلاعی ندارم . می دانی که او در نامه نویسی بسیار تنبل است . دیروز به این فکر می کردم که

مدت هاست به نزد ما نیامده است . »

سرکندریک گفت : « می خواهم او را ببینم . »

دلیسا بر آن شد که خواست پدر را اطاعت کند ، ولی وقتی پشت میز نشست و قلم به دست گرفت با خود گفت :

« این کار جز اتلاف وقت نتیجه ای ندارد . خوب می دانست که فلور از زندگی در مزرعه و بیش از آن از مشاهده ی کسالت

پدر که به هیچ وجه تحمل دیدن آن را نداشت ، بیزار بود . »

آخرین بار که آمده بود می گفت :

اینجا مثل نمایشگاه جنازه است ، پیش از زمین خوردن پاپا ، اقلأ گهگاهی چند مهمان برای مذاکره برای اسبها اینجا می

آمدند یا می توانستم همراه او به سواری یا شکار بروم و می دانستم در این میان یا اشخاص جالبی آشنا شوم ولی حالا و

جمله اش را با یک حرکت دست پایان داد و خواهرش را نگریست .

دلیسا فهمید ، بعد از زندگی پر آشوب لندن ، زندگی در پاکینگهام شایر بایستی برای خواهرش خسته کننده باشد ، زیرا خود

نیز از به هم خوردن برنامه ی شکار زمستانی و سواری و دیدار دوستان پدر که باعث سرگرمی او در این جای دورافتاده می

شدند ، بسیار ناراضی بود .

دوستان ، اوایل مکرر به دیدار پدرش می آمدند تا از سلامتی او آگاه شوند اما رفته رفته وقتی کسالت او ماهها به طول انجامید

، از دیدارها کاسته شد . دلیسا چنین می پنداشت که برای دوستان مدتی در کنار رختخواب او نشستن و به ناله و شکایت از

درد دل ، گوش سپردن ، چندان جالب توجه نیست .

اینک دلیسا با کمک پزشک مهربان از تمام این دشواریها رها شده بود ولی نگران بود که در لندن دشواری دیگری در انتظار

اوست و آن خواهرش فلور است .

در نخستین نظر هیچکس گمان نمی کرد که دلیسا و فلور دو خواهر باشند زیرا چه از نظر شکل و چه از نظر اخلاق کوچکترین شباهتی به هم نداشتند ، در عین حال هریک مانند تابلو نقاشی زیبایی خیره کننده ای داشتند .

زیبایی دلیسا در نخستین نظر غوغا به پا نمی کرد ، اما فلور طوری بود که هرکس خاصه هر مردی با اولین نگاهی که به چهره ی او می انداخت به او دل می باخت و زبانش بند می آمد . نخست باور نمی کرد که چشمانش درست می بیند باز می نگریست و می نگریست تا سرانجام ناچار می پذیرفت که آنچه می بیند رویا نیست و انسانی در برابر اوست . خانم لانگفورد شخصاً نام هر دو دخترش را انتخاب کرده بود زیرا هر دو از نخستین لحظه ی تولد شیرین بودند .

بعدها برای دختر بزرگش گفت که دلیسا به معنی لذت بخش است و تو حقیقتاً به من لذت می بخشی و من چندان از دیدن تو لذت می برم که فکر می کردم این کلمه برای تو بهترین نام است . اما دلیسا خود عقیده داشت که مردم از شنیدن نام ناآشنا شگفت زده می شوند . مادرش با لبخند می گفت :

« عزیزم مردم دوست دارند غافلگیر شوند . گمان نکن که فقط رفتار پدرت مردم محترم را غافلگیر می کرد ، بلکه من نیز همین اثر را داشتم . »

این گفته حقیقت داشت زیرا خانم لانگفورد که بینهایت زیبا بود زمانی با شاهزاده ای خارجی مخفیانه نامزد شده بود . زمانی که شاهزاده برای دیدارش به لندن آمده بود ، پس از دیدن روی زیباترین دختر محافل اشرافی ، دیوانه وار دلباخته ی او شده بود و از او تقاضای ازدواج کرده بود . وقتی گفتگو می کنند تا ازدواج یکی از اعضای خانواده سلطنتی خارجی را با دختری انگلیسی بر طبق قوانین ، امکان پذیر می کنند وی به آقای کندریک برخورد .

جوی خوش اندام و خوش پوش با چهره ای دلپذیر و معروف به دلشکن . در همان نخستین نگاه هر دو دریافتند که در همه ی دنیا هیچ کس دیگر برای آن دو ارزشی ندارد و آنان متعلق به یکدیگرند . و چون جواب دادن به اعتراض اطرافیان و قانع کردن بزرگتران قوم به آسانی ممکن نبود تصمیم گرفتند پنهانی با هم ازدواج کنند و پیش از آنکه کسی متوجه شود چه اتفاقی افتاده نقشه ی خود را اجرا کنند . شاهزاده ی خارجی بسیار غمگین شده بود . خانواده ی خانم لانگفورد که از نزدیکان دربار به شمار می آمدند از این رفتار دختر خود سرافکنده و شرمسار شدند و او را از این کار خفت بار سرزنش کردند ، اما

کار از کار گذشته بود .

برخلاف تمام پیشگویی ها این دو دلداده پازده سال را با شیرینی و سعادت‌مندی در کنار یکدیگر گذراندند . سالهایی که در نظرشان هدیه ای آسمانی می نمود ولی متاسفانه خانم لانگفرد پس از یک زایمان غیر طبیعی درگذشت .

شوهر بدبخت با از دست دادن همسر محبوب ، روزهای اول دست به کارهایی میزد که دوستان را نسبت به سلامت روانی ، خود نگران می کرد و عاقبت به طور غیرمنتظره ای ، خود را در مزرعه شخصی در خارج شهر ، منزوی کرد و تمام وقت خود را به ورزش اسب سواری و تربیت دو دخترش اختصاص داد .

دلیسا که ۱۶ سال داشت متوجه شد که بایستی از پدر خود ننگه داری کند تا سرحد امکان جای مادرش را نزد او پر کند . از سوی دیگر نیز احساس می کرد باید سعی کند برای فلور نیز مانند مادر باشد و در این مورد متاسفانه چندان موفقیتی به دست نمی آورد زیرا اگر مادر مرحوم لجباز و یکدنده بود و جز حرف و سلیقه خودش هیچ کس دیگر را قبول نداشت . دختر کوچکتر اخلاق مادر را هزار بار شدیدتر به ارث برده بود و همانطور که دلیسا حدس می زد به هیچ وجه قابل کنترل نبوده و دائم به فکر تفریح و دلربایی بود .

برای او ربودن دلها کار مشکلی نبود زیرا می شد گفت که زیباترین دختری بود که منطقه یورک شایر تا آن زمان به خود دیده بود . وقتی فلور به سن ۱۷ سالگی رسید تصمیم گرفت که به لندن برود تا در مجامعی که همیشه از دور وصفش را شنیده بود این خواسته ی خود را برآورده کرده باشد و توجه جوانان آنها را به خود جلب کند .

پادشاه در آن زمان روزهای پیری خود را می گذراند و دربار به هیچ وجه رونق زمان نیابت سلطنتش را نداشت .

چند نفر از جوانانی که مالکین همجوار بودند و در جلسات مهمانی با فلور آشنا شده بودند برای او تعریف کرده بودند که جامعه درجه یک لندن که خود آنها در آن نقش مهمی داشتند ، فقط در انتظار این است که دوشیزه جوانی مانند او را در صف خود پذیرا باشد . فلور خود با خانم پارلو که از اقوام خیلی دور خانواده بود تماس گرفت و معلوم شد که این خانم با کمال میل و اشتیاق همراهی او را در مجامع می پذیرد و بدون اینکه یک کلمه با پدر یا دلیسا در میان بگذارد ، ترتیب کار را طوری داد که زمانیکه مجدداً پادشاه در لندن توقف می کرد ، فلور از طرف لیدی پارلو در دربار معرفی شود . لازم بود که شناخته شده و مورد احترام قرار گیرد . پس از اینکه به این هدف می رسیده موفقیتش حتمی بود .

برای آقای کندریک همیشه مشکل بود که در مقابل کوچکترین خواسته دختر کوچکش مخالفت کند چون او بینهایت به مادرش شباهت داشت . او بود که در مقابل چشمهای حسرت زده دلپسا به او اجازه خرج کردن رقم های میلیونی برای لباسها و سر و وضعش را می داد . او حتی به کلی فراموش کرده بود که دختر بزرگش دو سال قبل می بایستی وارد اجتماع شده باشد .

او به دلپسا گفته بود ، می خواهم تو را اینجا به نزد خود داشته باشم . شاید انشاء الله بعدها خانه لندن را دوباره دایر کنیم و دلپسا موافقت کرده بود ، چون او با تمام خواسته های پدرش موافقت می کرد .

در حقیقت زندگی لندن زیاد هم برای دلپسا جالب و جذاب نبود و وقتی که فلور به راه افتاد و به آنجا رفته و خود را غرق در یک زندگی پرتجمل درباری کند ، او اصلاً احساس بخل و حسد نکرد و بعداً سه ماه که گذشت و درست وقتی که به نظر می رسید که سر کندریک بر آن است که تصمیم به رفتن به لندن بگیرد ، آن واقعه ی نامبارک روی داد . پس از آن حادثه دیگر برای دلپسا مسلم شده بود که می بایستی در کنار پدرش بماند .

از طرفی نیز پدر به کلی رفته رفته نسبت به روش زندگی فلور در لندن و اینکه او در آنجا چه می کند و چه موقعیت غیر قابل انکاری نصیبش شده بی توجه و غافل بود .

حقیقتاً در آخرین باری که فلور به منزل آمده بود ، به دلپسا گفته بود که شاید به نظر تو چندان پسندیده نباشد ، ولی من می خواهم بگویم که ستاره ی درخشان دربار شده ام و دلپسا با مهربانی مادرانه ای جواب داده بود :

« عزیزم بسیار خوشبختم . »

و پیش خود فکر کرده بود واقعاً ممکن نیست کسی دیگر به زیبایی فلور یا چشمان آبی و موی بور و صورت درخشانده اش وجود داشته باشد .

فلور نه فقط دارای صورتی زیبا بود بلکه به طور گمراه کننده ای دلربا و شاد بود و به نظر دلپسا رسید که بایستی مورد حسادت بقیه زنها قرار گرفته باشد و خود فلور نیز این مطلب را اظهار می داشت .

خانمهای محترم با دیدن من بینی را چروک می دهند ؟ و مرا بی ادب و محمل قلمداد می کنند در حالیکه ، من از آن بوزینه ها خیلی خوشتر هستم . همه جا می روم . هیچ مهمانی را از دست نمی دهم . هر جا که پا می گذارم پیش از آنکه بتوانم بر سر

انگشتانم بشمارم ، عاشق دلخسته دارم .

- آیا هرگز راجع به ازدواج فکر کرده ای نازنینم ؟ تو الان ۱۸ ساله هستی و اگر مادر زنده بود قطعاً تورا واردار می کرد یکی از این پیشنهادهای ازدواج را که به تو می شود قبول کنی . این سوال را دلیسا خیلی با احتیاط به زبان آورد زیرا هیچ بعید نبود که فلور در جواب او از کوره در رفته و با داد و فریاد اعتراض کند که هنوز حوصله اینکه مرتکب چنین کار کسالت آوری مانند ازدواج بشود را ندارد . در حالیکه در حال حاضر چنین زندگی شیرینی را می گذراند . چون آزاد و بدون هیچ گونه وابستگی می باشد .

کاملاً برخلاف انتظارش فلور آرنجها را روی میز قرار داده چانه ی زیبای خود را به میان دستها تکیه داده و متفکرانه در جواب او زمزمه کرد :

« البته که به این فکر کرده ام چیزی هم نمانده بود که خواستگاری ماری فون کازبروک را وقتی نزد من آمد و تقاضا کرد قبول کنم . »

- پس چه شد که او را رد کردی ؟

- چون او تقریباً نزدیک ۵۰ سال داشت و تازه از من می خواست به قصر بزرگ و تاریکش در تورت هامبرلاند بروم و در آنجا زندگی کنم و بر سر زیر دستانش دست بکشم و در کارهای خیریه با او شرکت داشته باشم .
دلیسا بی اختیار خندید :

می بینم که این پیشنهاد ها خیلی با طبع تو سازگار نیست ولی قطعاً می توانست ازدواج بسیار درخشانی باشد و چون فلور ساکت ماند با نگرانی ادامه داد :

- نکند عاشق شده باشی ؟

جواب فلور قاطع بود نه زیرا هرکس که باعث شده تا به حال کمی ضربان قلب من شدیدتر بشود یا بی پول و گدا بوده و یا غیر قابل توجه و من آنقدر احمق نیستم که به چنین کسی بله بگویم .

- ولی فراموش نکن که پاپا و مامان دیوانه وار عاشق یکدیگر شدند و همیشه خوشبخت زندگی کردند فلور جواب داد : می دانم ولی من و تو آنقدر احمق نیستیم که ندانیم این فقط یک شانس در یک میلیون بوده است .

فلور لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد :

در مجامع سطح بالا دختربهایی مانند من فقط با کسی ازدواج می کنند که پیشنهاد بالاتری داشته باشد ، به عبارت دیگر کسی را انتخاب می کنند که پول بیشتری و مقام بالاتری داشته باشد و عقیده دارد که عشق بعداً به وجود خواهد آمد .
دلیسا مبهوت مانده بود .

اوه فلور آنقدر راجع به این موضوع نباید بدبینانه فکر کنی اصولاً این حقیقت ندارد آیا هرگز ممکن است تصور کنی که مامان غیر از بابا هرگز به مرد دیگری توجه داشته و آیا پاپا همیشه نمی گفت که از لحظه ای که چشمش به مامان افتاد در نظرش هیچ زن دیگری در دنیا وجود نداشت ؟ می دانم ، می دانم ولی در زمان دیگر معجزه هایی اتفاق نمی افتد یا حداقل برای من !

دلیسا درمانده پرسید :

- خوب حالا تو خیال داری چه کار کنی ؟ دلیسا فکر کرد که نمی تواند چندان کمکی برای حل مشکل خواهر کوچکتر خود باشد . به قدری از اجتماع لندن بی خبر بود که به نظر خودش احمق می آمد . به این دلیل نمی توانست هیچ جوابی به فلور بدهد . او فقط می توانست بگذارد فلور صحبت کند و او به حرف هایش گوش دهد . فلور یک صورت بلند بالا از خواستگاران دیگر خود را برای او بیان کرد و به نظر دلیسا نیز برای ازدواج با فلور مناسب نبودند . یا زیاد پیر بودند یا زیاد جوان بدون جذابیت و ولخرج و بعضی از آنها شهرت خوبی نداشتند و گفته می شد که در مقابل مشروب و زندهای خوشکل ضعف دارند و بی فایده بود که حتی نام آنها را کسی به خاطر بسپارد .

فلور اینطور خاتمه داد :

- حقیقت این است که اصلاً گمان نمی کنم که مرد مناسبی برای من وجود داشته باشد .

- حتماً پیدا می شود ، فقط تو بایستی حوصله داشته باشی و آنقدر صبر کنی تا چنین کسی پیدا شود .

- همانطور که خودت قبلاً گفتی ، من دیگر ۱۸ ساله شده ام و مردم انتظار دارند که ازدواج کنم ، البته رقبای من دعا می کنند که هرچه زودتر این اتفاق بیافتد تا من از سر راه آنان کنار بروم و مردان را از آنها صرفنظر و به خود متوجه نکنم .

دلیسا با نگاه به صورت زیبای خواهرش درک می کرد که او در چه خطر بزرگی برای نقشه های شرافتمندانه دخترهای شوهر نکرده دیگر می باشد .

ضمناً می دانست که برای فلور بسیار مشکل خواهد بود که عروسی و خود را پایبند خانه و زندگی کند ، مگر اینکه به یک مرد استثنایی برخورد کند .

گفتگوی آنها مدتی ادامه پیدا کرد تا فلور (که تنها به خانه نیامده بلکه دو نفر از دلباختگانش نیز او را همراهی می کردند) به این نتیجه رسید که نمی تواند دوستانش را بیش از این تنها بگذارد و برای اطلاع به خواهرش گفت :

فردا صبح ما به لندن بازمیگردیم زیرا هاری و ویلی با من هم عقیده هستند که تا زمانی که پاپا مریض است این خانه خفقان آور است و تازه ما در اینجا کار هم باید بکنیم و دلیسا شرمنده سر را پایین انداخت و گفت :

عزیز دلم راست می گویی ، تقصیر من است ولی اگر تو زودتر به من خبر داده بودی که خواهی آمد من از روستا چند نفر برای کمک خبر می کردم زیرا تا پاپا مریض است صحیح نیست که من اشخاص بیشتری را برای کمک دائمی استخدام کنم . اینکار فقط نتیجه اش این می شود که آنها ، در خانه های یکدیگر را لگد کنند چون کار زیادی نیست ، انشاء الله دفعه ی آینده حداقل ۲۴ ساعت قبل به من خبر بده .

ولی در حین گفتن این مطلب روی صورت خواهرش می خواند که دفعه ی آینده ای وجود نخواهد داشت .

دلیسا به فلور التماس کرد .

فلور خواهش می کنم دوباره به منزل برگرد تا برایم تعریف کنی چه کارهایی می کنی ، نمی دانی چقدر نگرانم که مبدا با نبودن مامان در آنجا تو مرتکب اشتباهی بشوی که تا عمر داری احساس پشیمانی کنی .

– چنین تصمیمی ندارم و با وجود اینکه دختر عمه ، تمام وقت بگوشم می خواند که با یک هرتسوک عروسی کنم نظر خود من در درجه اول این است که به دنبال خوشبختی بروم .

این بسیار عقیده ی عاقلانه ایست و من عقیده تو را می پسندم .

ضمن گفتن این جمله دلیسا به خاطر آورد که شاید در انتخاب ندیمه مناسبی برای فلور کوتاهی کرده باشد ولی جریان این بود که او اصلاً توجه نکرده بود که خواهرش به چه سنی رسیده که رفته رفته تحمل محدودیت های زندگی در مزرعه برایش

مشکل و غیر قابل قبول می باشد . وقتی به گذشته نگاه می کرد ، به نظرش می رسید که اگر موقعیت را بهتر درک کرده بود ندیمه ای مناسب تر از خانم پارلو برای فلور در نظر می گرفت ولی افسوس که زمان را نمی شود به عقب برد و صبح زود بعد وقتی خواهرش را در کالسکه ظریفی دید که در کنار جوان برازنده ای که عنان اسبها را در دست دارد نشسته و جوان دیگری آنها را سوار بر اسب همراهی می کند به نظرش رسید که فلور به سوی یک دنیای خیلی دوری سفر می کند که دیگر هرگز موفق به دیدنش نخواهد شد . ولی اکنون به اصرار پزشک خود او به لندن آمده بود .

یکنفر مستخدم با او نیرفم مخصوص خانواده لانگفرد که اندام مناسبش را پوشانده بود در خانه قدیمی را باز کرد .

- صبح به خیر . گمان می کنم که آقای رایتسون آمدن مرا به شما اطلاع داده اند ؟

- بله خانم پیش خدمت پس از این جواب به طرف درشکه رفت تا چمدانها را پایین بگذارد . قبل از حرکتش آقای کندریک به دلیسا گفته بود اینک که تو به لندن می روی مایل نیستم مانند فلور به خرج جیب خویشاوندانم زندگی کنی به ، رایتسون بگو که خانه لندن را دایر و همه چیز را برای تو مهیا کند .

خانه لندن ؟ خانه خودمان ؟ دلیسا متعجب شده بود آنجا که فقط سرایدارها زندگی می کنند ؟

پدرش در جواب او گفته بود که چند نفر اضافه استخدام شده اند ، من به رایتسون اطلاع دادم که فلور هر زمان مایل باشد می تواند سری به آنجا بزند و چند نفر از دوستانم هم که به لندن رفته اند ، چند روز را در آنجا گذرانند .

پاپا تو راجع به این جریانات با من حرفی نزده بودی ؟

- یقیناً فراموش کردم که به تو چیزی بگویم ، به هر حال دوستانم از این مهمان نوازی بسیار تشکر کردند ، فکر می کنم در آنجا وسایل راحتی برایمان فراهم شده است .

دلیسا واقعاً حیرت زده شده بود چون اصلاً فکر نمی کرد که درهای خانه لندن بروی کسی گشوده شده باشد . زیرا پدرش به ندرت به آنجا می رفت ، حتی اگر دلیسا گاهی اتفاقاً به یاد آنجا می افتاد در نظرش میلهای روکش دار و کرکره های بسته ای مجسم می شد . خانه ای که فقط دو طبقه همکف آن زن و شوهر سرایدار زندگی می کردند - دلیسا حدس می زد که فلور از اینها ، به عنوان پناهگاهی برای رهایی از زندگی در خانه دختر عمه اش استفاده می کرده است .

رایتسون فقط وکیل کارهای لندن پدرش نبود ، بلکه حل مسائل اقتصادی نیز با او بود به خصوص پرورش اسبها و پرداخت

هزینه دستمزد مستخدمین همه و توسط او انجام می شد . دلپسا انتظار داشت که او را در خانه ملاقات کند ولی در عوض چشمش به صورت آشنای سرپیش خدمت افتاد که روزهای کودکی اش را به یاد او می آورد ، با قدم های خسته از راهروی تاریک پشت پله ها صدای پایش شنیده می شد . به نظر می آمد که کفشها دیگر اندازه پاهای جمع شده او نیستند .

- از دیدن شما خوشحالم خانم دلپسا ! (این کلمات را با صدای خسته ادا می کرد) من شنیدم که حال ارباب خیلی بد است و تصور نمی کردم که شما را در شهر ببینم .

دلپسا با لبخند گفت :

- و حالا من آمده ام ، شنیده ام که مدتی است که از خانه استفاده می شود .

نیومن پیر جواب داد :

- بله ما چندین مهمان حسابی اینجا داشتیم ، دوشیزه فلور ، هفته ی گذشته یک مهمانی شام مفصل ، اینجا دادند و از خدمات ما بسیار راضی بودند .

دلپسا سعی می کرد که حیرت بی اندازه ی خود را نشان ندهد .

- آیا میس فلور می داند که من امروز خواهم آمد ؟

- بله خانم ایشان به من گفتند که به اطلاعاتان برسانم که ساعت ۴ بر می گردند .

- خیلی متشکرم .

بی اراده دلپسا به طرف سالن همکف رفت . او یادش آمد پدرش در مواقع اقامت خود در لندن از آن جا استفاده می کرد .

خانم تالار بزرگ را مجدداً گشوده ایم - نیومن به اطلاع رساند -

میس فلور تازه آنجا را تزیین کرده اند و من مطمئنم که مورد پسند شما خواهد بود . دلپسا با تعجب از پله ها بالا رفت .

چطور فلور یک کلمه در نامه هایش عنوان نکرده بود که از تمام اتاق های خانه استفاده می کند . به نظرش عجیب می آمد که

فلور شخصاً مهمانی بدهد . در صورتی که در صحبت هایش به او گفته بود که دختر عمه سارا خیلی خوشحال است از اینکه

می تواند از مهمانان او در منزل شخصی خود در ایسلینگتون اسکویر پذیرایی کند به خود گفت ، اینجا چه خبر هایی ممکن

است باشد ؟

وقتی به تالار نظر انداخت ، دید با وجود اینکه مبلمان در جای معمول خود که مادر همیشه آنها را قرار می داد نیستند ، ولی معذالک منظره ی جالب و خوشایندی دارند . یک دریای گل تالار را تزیین می داد و فقط یک نگاه کوتاه به کارتها کافی بود تا او بداند که همه ی آنها به خواهرش تقدیم شده بودند .

سبدهای پر از ارکیده اصیل گرانیقیمت ، میخکهای اصیل گرانیقیمت ، بر روی کارت هر یک از آنها نام تقدیم کننده ی آن به چشم می خورد .

چقدر عجیب به نظر می رسید به طور قطع تمام این هدایا به اینجا فرستاده شده بودند ؟

دلیسا به طرف نیومن که تازه به دنبال او از پله ها بالا رسیده بود برگشت و پرسید :

آیا میس فلور در اینجا زندگی می کند ؟
و نیومن با تعجب پاسخ داد :

ایشان دو ماه است که اینجا زندگی می کنند !

هیچ اطلاعی از این جریان نداشتم ، من فکر می کردم که ایشان با لیدی پارلو زندگی می کند . شاید آن خانم محترم از منزل خود به اینجا نقل مکان کرده باشد .

- خیر خانم ، گمان می کنم آن خانم محترم با میس فلور کمی اختلاف پیدا کرده اند . در هر حال هرچه شده ، میس فلور آمدند اینجا و گفتند من در اینجا زندگی خواهم کرد . اینجا متعلق به من است . دلیسا کمای این حرفها را مزه مزه کرد .

ولی ببینم آیا ایشان ندیمه ای دارند ؟

- بله خانم ماتلاک با ایشان زندگی می کنند .

گمان نمی کنم با ایشان آشنا باشم .

نیومن توضیح داد :

- خانم محترم بیوه ای هستند .

- میس فلور عقیده دارند که چون ایشان و خانم ماتلاک از سوئیت اصلی استفاده می کنند ، یقیناً شما از اتاق صورتی استفاده خواهید کرد .

به نظر دلیسا خیلی عجیب می آمد که خواهرش در خانه لندن از خوابگاه پدرش استفاده کرده ، بدون اینکه کلمه ای به خود او یا دلیسا گفته باشد . قابل درک نبود که چرا او بایستی اطاق های ساده تری را که در کودکی به او تعلق داشته و در آن زمان روزگار خود در آن اتاق ها گذرانده بود انتخاب کرده باشد .

او سالنی را محل پذیرایی قرار داده بود که صرفاً تعلق به پدر و مادرشان داشت و محل پذیرایی آنها بود .

خود او در این مدت زیاد به لندن نیامده بود . فقط گاهی در زمان حیات مادش برای خرید لباس یا مراجعه به دکتر دندان پزشک می آمدند .

پس از فوت مادرش فقط یک بار آمده بود که پدرش را برای شرکت در حراج اسب همراهی کند .

پدرش متملقانه به او گفته بود که نمی تواند از مشارکت او و کارشناسیش صرف نظر کند ، چون مبلغ قابل ملاحظه ای در این معامله سرمایه گذاری کرده بود .

هیچ زمانی نمی توانست فکر کند که ممکن است فلور خانه ی لندن را به میل و اراده ی شخصی خود اداره کند و بدون صلاحدید پدرش با ندیمه ی ناشناخته ای همخانه شده باشد که قطعاً از طرف خانم پارلو تایید نمی شد .

به نظرش می رسید که به سرزمین ناشناخته ای پا گذاشته که هرگز انتظارش را نداشت و مشکل بود بتواند از آن خارج شود . ضمناً حوصله نداشت که راجع به رفتار خواهرش با یک مستخدم سخنی بگوید در نتیجه بهتر دید به اتاقی که برای او در نظر گرفته شده بود برود .

وقتی جامدانهایش را به اتاق آوردند ، یک لباس تازه انتخاب کرد ، لباسی را که در طول مسافرت به تن داشت عوض کرد ، سپس به تالار بزرگ رفت ، ساعت کمی به ۴ مانده بود . از شنیدن مطالبی که با آمدن فلور روشن می شد کمی احساس نا آرامی می کرد .

مدت زیادی انتظار نکشید ، ناگهان در راهرو سر و صدایی بگتووش رسید و بعد از چند لحظه فلور مانند پرنده ای به داخل تالار پرواز کرد .

لباس بسیار قشنگی به تن داشت و کلای زیبایش را که با پر تزیین شده بود ، به قدری به زیبایی و می افزود که به توصیف نیم آمد و چشم را خیره می کرد .

- عزیزترینم چقدر از دیدنت خوشحالم ، چطور شد به لندن آمدی ؟ پاپا را چکار کردی ؟
- او به چلنتهام رفت .
- و تو همراهش نرفتی ؟
- دکتر یانش به هیچ وجه موافقت نکرد او گفت وظیفه ی من نسبت به پاپا کاملاً انجام شده که البته تا حدی حق داشت و من بایستی برای استراحت به لندن می آمدم .
- فلور خندید : برای استراحت ؟ خیال ندارم به تو چنین فرصتی بدهم !
- دلیسا پرسید : چرا که نه ؟
- زیرا که دلیسای عزیزم من می خواهم تو را وارد اجتماع لندن بکنم ، اجتماعی که من در آن مثل یک ملکه بدون تاج حکومت میک نم .
- طرز حرف زدن فلور درست مانند زمانی بود که هر دو کوچک بودند و او می خواست به دلیسا ثابت کند که عروسکش از عروسک دلیسا بزرگ تر و زیبا تر است .
- دلیسا پرسید : نمی فهمم ! نیومن به من گفت که تو اینجا با خانمی زندگی می کنی که ندیمه ی جدیدت می باشد .
- برای چند لحظه به نظر رسید که فلور دست پاچه شده و بالاافاصله با یک جمله کوتاه جواب داد :
- دختر عمه سارا و من با هم اختلاف پیدا کردیم .
- سر چی ؟
- سر چی ؟ خوب البته سر مرد دلخواه من !
- دلیسا گفت : من که نمی فهمم .
- می خواهی حقیقت را بدانی ؟ از مرد جوانی که من انتخاب کرده ام خوشش نمی آمد و وقاحت را به حدی رساند که ورود او را به خانه ی خود قدغن کرد . من هم از خانه ی او بیرون آمدم .
- اوه فلور چطور بعد از آن همه محبت که او به تو کرد ، توانستی چنین کاری کنی ؟
- از اینکه او می خواست در زندگی شخصی من دخالت کند خوشم نیامد و در نتیجه همانطور که نیومن برایت تعریف کرده ،

یک ندیمه ی دیگر انتخاب کردم .

- آخر فلور ...

(دلیسا جمله ی خود را ادامه نداد)

فلور دستها را بالا برده و پرخاش کرد .

- نه هیچ چی نگو . هنوز از راه نرسیده شروع نکن به غر غر که اصلاً به حرف هایت گوش نخواهم داد . من تصمیم گرفته ام

هر طوری که دلم می خواهد زندگی کنم ، تفریح کنم ، خوش باشم و نگذارم ب دختر عمه سارا و به هیچ کس دیگر برایم

سرمشق بنویسد که چه باید بکنم و چه نباید بکنم .

دلیسا با صدای آرامی گفت :

من میل ندارم از رفتار تو انتقاد کنم ، فقط از اینکه بدون اطلاع پاپا تو را برای زندگی در اینجا می بینم غافلگیر شده ام !

- من ازا و سوال نکردم ، چون به احتمال قوی او خواسته ام را رد می کرد ... تو خواهی دید که ما در اینجا چقدر راحت

هستیم . من یک آشپز فوق العاده ماهر برای میهمانی هایم استخدام کرده ام و نیومن دو نفر پیش خدمت زیر دست خود

دارد کخه به او کمک می کنند .

دلیسا پرسید :

- خرج اینها را از کجا می آوری ؟ و فهمید که سوال پر دردسری کرده . فلور برای چند لحظه ساکت ماند ، مثل اینکه دنبال

جواب می گردد . عاقبت گفت :

خانم ماتلاک خیلی ثروتمند است و اتفاقاً میل دارد که مدتی با من زندگی کند ، به خصوص در این روزها !

طرز سخن گفتن فلور بدون اینکه کلمات زیادی بکار ببرد به دلیسا فهماند که در پس شخصیت و رفتار خانم ماتلاک دلیل

مرموزی نهفته است .

و در حالیکه که فکر می کرد که بدون اینکه کنجکا. به نظر برسد ، چگونه سوالات دیگری را مطرح کند ، خانم ماتلاک وارد

تالار شد .

در اولین نگاه زیبایی خیره کننده ی او نفس را در سینه ی دلیسا حبس کرد . حتی با وجود آرایش مخصوصی که به هیچ وجه

مورد پسند دلیسا نبود ، نمی شد منکر وجاهت او شد .

در حالیکه دستش راب ه سوی دلیسا دراز می کرد گفت : از آشنایی با خواهر فلور بینهایت خوشحالم . اکنون که شما به لندن آمده اید ، ما جداً تصمیم داریم کاری بکنیم که به شما خیلی خوش بگذرد .

دلیسا دست او را فشرد و در جواب به زحمت این چند کلمه را ادا کرد .

رفتار شما بسیار دوست داشتنی است .

در ضمن برایش کاملاً واضح بود که وجودش برای خانم ماتلاک به هیچ وجه جالب نیست و فقط به خاطر خواسته ی فلور حاضر شده که او را تحمل کند .

همینکه نشست ، یک پیشخدمت با سینی چایی وارد شد و آن را درست بهمان ترتیبی که مادرش دوست می داشت ، روی میز قرار داد .

دلیسا متوجه شد که تمام نقره ها را از گنجه بیرون آورده و با دقت تمیز کرده اند .

مقدار زیادی خوراکیهای فوق العاده خوشمزه و متنوع ، روی میز گذاشتند و دلیسا با تعجب دید که لیدی ماتلاک به پیشخدمت دستور داد که برایش یک گیللاس شامپانی بیاورد .

ضمناً میز جدیدی در قسمت عقب سالن جلب نظر او را کرده و روی آن گیلساهای متعدد برای مشروب های مختلف چیده شده بود .

دلیسا که با مشاهده ی فلور که به نوشیدن یک فنجان چای اکتفا کرد ، نفس راحتی کشید.

در نظر او برای یک خانم به هیچ وجه پسندیده نبود که در این ساعت شامپانی بنوشد ، به خصوص کسی به جوانی خانم ماتلاک .

موضوع صحبت ، همانطور که او بالاافاصله دستگیرش شد ، شرح فعالیت های ۲۴ ساعت گذشته بود که فلور و خانم ماتلاک با کلماتی عجولانه برای او شرح دادند و طرح برنامه مفصل شب و روزهای آینده .

از دلیسا در این میان هیچ توقعی نداشتند جز اینکه با چشمانی مشتاق ، به برنامه هاییکه برایش تنظیم می شد ، توجه کند .

فلور به اطلاع او رساند :

امشب یک مهمانی مخصوص شام خواهیم داشت . به خصوص میل دارم تو با یکی از مهمانان آشنا بشوی .

دلیسا پرسید : این شخص کیست ؟ و متوجه شد که خواهرش نگاه پر معنایی به لیدی ماتلاک انداخت !

لرد شلدن ! تیموتی ، دوست بسیار نزدیک من است .

طرز بیان این کلمات برای دلیسا فاش می کرد که تیموتی جای ناشناخته ای را در فکر خواهرش پیدا کرده ولی فلور دیگر

کلمه ای راجع به او نگفت و با برشمردن نام بقیه مهمانان حرفش را ادامه داد .

فلور در خاتمه ، با نگاه کجی به سوی لیدی ماتلاک اضافه کرد :

فراموش نشود که یکی از مهمترین مهمانان امشب ما در اینجا ، آقای هرتسوک فن هاستینگ است . خانم ماتلاک اضافه کرد

:

- اگر بتواند خودش را آزاد کند .

و فلور افزود :

البته من تقریباً مطمئنم که موفق خواهد شد .

لیدی ماتلاک گفت :

من یلی دلخور می شوم اگر غیر از این باشد . و گیللاس خالی خود را روی زمین گذاشت و ادامه داد :

چون می خواهم بیش از پیش زیبا باشم ، بایستی بروم استراحت کنم .

سلمانی ساعت ۷ خواهد آمد فلور اگر تو احتیاج به او داری ، بهتر است اول نزد تو بیاید ، وگرنه ممکن است دیر به مهمانی

برسی .

فلور گفت : به مستخدمین خواهم سپرد که او را اول به اطاق من راهنمایی کنند .

دلیسا می خواست از فلور خواهش کند که او را کمی بیشتر در جریان شخصیت لرد شلدن بگذارد . فلور مثل اینکه هنوز

افکارش ، خانم ماتلاک را دنبال میکرد اظهار اشت :

- امیدوارم که هرتسوک در آخرین دقیقه عذرخواهی نکند ، چون در این صورت باتریس بی نهایت خشمگین خواهد شد و

زوجها هم سر میز ناجور می شوند .

دلیسا پرسید :

- چرا فکر می کنی ممکن است عذرخواهی کند ؟

- به خاطر زن لوسش ! مثل یک سگ ماده به شوهرش بند است و باتریس دیوانه وار هرتسوک را دوست می دارد ، ولی هاستینگ نمیخواهد تا هنوز تصمیم قطعی به فرار با او نگرفته سر و صدا راه بیاندازد .

فلور با چنان حالتی صحبت می کرد که انگار ساده ترین مطلب روزگار را بیان می کند . تازه وقتی صورت حیرت زده و نگاه متعجب خواهرش را دید ، فهمید که این جریان بایستی غیر عادی باشد .

فصل ۲

وقتی دلیسا وارد ناهار خوری شد و به اطراف نگاه کرد به خود گفت :

حالا می فهمم که فلور به چه دلیلی لندن را به زندگی در مزرعه ترجیحی می دهد !

بسیست نفر مهمان دعوت شده بودند که وقتی همگی جمع شدند ، دلیسا متوجه شد که در تمام عمرش در هیچ مهمانی ای ، زنهایی به این زیبایی و مردانی به این اندازه ممتاز و الگانت ندیده ، البته بدون شک ، زیبایی فلور همه را تحت شعاع قرار می داد .

باتریس ماتلاک با زرق و برق بسیار و یقه ای که به نظر دلیسا خیلی بیش از حد باز بود و بیشتر برای ظاهر شدن در یک صحنه نمایش مناسب بود تا حضور در میهمانی یک خانم محترم ، سر میز نشسته بود . گویا از لرد شلدن خواسته شده بود که مرد جوانی را برای همراهی با دلیسا با خود بیاورد (یا بهتر است که بنویسیم تا همه برای رقص یک همدوش داشته باشند) پس از اینکه ، این جوان محترم ، در کنار او جای گرفت ، باز دلیسا متوجه شد که هر یک از میهمانان ، عاشق بی قرار بغل دستی خود هستند . لرد شلدن بدون شک مرد خوش قیافه ای بود و کاملاً واضح بود که دل و دین باخته فلور می باشد .

دلیسا ، خواهرش را خیلی خوب می شناخت و او را هرگز اینطور شاد و خوشبخت ندیده بود ، به خصوص وقتی با شلدن صحبت می کرد ، واضح بود که شادی درونیش روی صورت او منعکس می شود ، به طوری که از هر زمانی زیباتر به نظر می رسید .

به خودش گفت : او عاشق است !

و باز فکر می کرد . این موضوع همه ی مشکلات را آسان می کند . شاید فلور تا آخر تابستان عروسی کند و مجبور نباشد برای گذراندن زمستان به مزرعه برگردد .

همینطور که آنجا نشسته بود و مشغول برنامه ریختن بود ، ناگهان با صدای هوگولودگراو از جا پرید ! این همان جوانی بود که به خاطر دلیسا به این مهمانی دعوت شده بود و در کنار او نشسته بود .

- من نمی توانم تجسم کنم که هیچ خانواده ای ، دو دختر دلربا تر از شما دو خواهر ، به جامعه تقدیم کرده باشد . اگر یک دوجین مانند شما بودند غوغایی بر پا می شد .

دلیسا با لبخند جواب داد :

نگران نباشید . اگر منظور تان فلور و من هستیم ، ما خواهر و برادر دیگری نداریم .

هرگولودگراو به آن سر میز نگاه کرد که فلور در کنار لرد شلدن نشسته و بی پروا با او به شوخی و دلبری مشغول بود .

- خواهر شما ، خود غوغایی است !

دلیسا با لبخند جواب داد :

- بله قبول دارم . و می دانم که به او در لندن خوش می گذرد .

- ولی برای تیموتی فاجعه است .

دلیسا متوجه نشد که منظور از تیموتی کیست و لودگراو برایش توضیح داد که این نام کوچک لرد شلدون است که اغلب دوستان او را با نام مخفف تیم صدا می کنند .

برای چه فاجعه ؟

قبل از اینکه آقای لودگراف جواب بدهد ، خانمی که در طرف دیگر او نشسته بود توجه او را به خود جلب کرد و دلیسا گمان کرد که او سوالش را نشنیده است .

از فرصت استفاده کرده و دوباره به خواهرش و لرد شلدن نگاه کرد و متوجه شد که او اصلاً قیافه ی کسی را که در یک فاجعه درگیر باشد ندارد.

با نگرانی از خودش پرسید : شاید او شخص بی پولی است که البته چنین دلیلی می توانست مانع ازدواج او با فلور باشد . در

خاتمه شام مجلس گرمتر شده و صدای قهقهه از هر سو به گوش می رسید . پس از شام وقتی خانمها در تالار برگ دور هم جمع شدند و برای یکدیگر از وقایع روز تعریف می کردند ، دلیسا بین آنها احساس غریبی می کرد . زیرا هیچ یکی از افرادی که آنها نام می بردند و راجع به او سخن می گفتند را نمی شناخت و هیچ یکی از حاضرین به اینکهاو را وارد گفتگو کند توجه نداشت .

هنگامیک ه آقایان به دنبال خانمها به سالن آمدند ، آقای هرتسوک فون هاستینگ که خوشبختانه به موقع به سر میز شام رسیده بود ، یگراست به طرف خانم ماتلاک رفت . او سر میز شام نیز فقط با ایشان صحبت می کرد .

بآتریس با چنان سرسپردگی به آنان نگاه می کرد که دلیسا دلش به حال او سوخت . به نظر او زنی که رابطه نامشروع با مزد زن داری داشت ، به هیچ وجه برای همدمی با فلور مناسب نبود بدون اینکه اطلاع دقیقی راجع به وضع اجتماعی خانم ماتلاک داشته باشد ، مطمئن بود او نمی تواند دارای حسن شهرت باشد .

کمی به دور و بر خود نگاه کرد و به نظرش رسید که سن تمام خانم های دیگر از فلور چندین سال بیشتر بوده و گمان می کرد که همگی آنها بایستی شوهر داشته باشند .

با نگرانیو احساس وحشت دریافت که به هیچ وجه این محیط مناسبی برای خواهرش که قاعدتاً بایستی با دخترهایی هم سن و سال خود مرآورده داشته باشد ، نیست .

دلیسا اطلاع زیادی راجع به اجتماع لندن نداشت ، ولی عقل سالم به او حکم می کرد که فلور باید رفتاری داشته باشد که نتوانند او را به گفته ی خودش محمل و بی تربیت بخوانند .

به خود گفت خانم ماتلاک محمل است و با وجود اینکه شناختی نسبت به خانم های دیگر نداشت به نظرش رسید که در مورد آنها نیز چنین چیزی صدق می کند .

در مورد آقایان قضیه متفاوت بود .

اغلب آنها دارای نام و لقب والایی بودند .

تعدادی از آنها دارای اسب های مسابقه بودند و راجع به آنها از پدرش شنیده بود .

وقتی به حافظه ی خود رجوع می کرد ، به نظر می رسید اغلب آنان نیز زن دارند . در حالیکه همسرهایشان را با خود نیاورده

بودند .

بالافاصله پس از اینکه آقایان به خانمها ملحق شدند ، صدای موزیک در تالار پیچید . صدا از اتاق متصل به سالن که او به نام کتابخانه آن را به خاطر داشت ولی دیگر کتاب زیادی در آن موجود نبود ، به گوش می رسید .

کتابها را در گذشته از آنجا برده بودند تا برای چند عدد مبلهای قدیمی مادر بزرگ و تابلوهای نقاشی از تصاویر اجدادشان جا باز شود و تا آنجا که دلیسا به خاطر داشت هیچگاه این وسایل مورد علاقه ی مادرش نبودند ، زیرا همگی متعلق به خاندان لانگفردها بودند .

دلیسا هنگامیکه به دنبال بقیه به طرف صدای موزیک به اتاق پا نهاد ، متوجه شد که تزیین اتاق تغییر کرده ، نقاشیهای تصاویر لانگفردها ناپدید شده بودند و به جای آنها دیوار پوشیده از مخمل اتریشی و گیرلاندها (پیچک های) گل بود ، البته بسیار جالب بود .

وسط اتاق یک چلچراغ زیبا از سقف آویزان بود که به خاطر نداشت قبلاً آن را دیده باشد . در گوشه ی اتاق هیات ارکستر مشغول نواختن یک والس بود . شنیده بود که آهنگ والس به وسیله ی شاهزاده خانم دولیون معرفی شده و خود دلیسا تا آن شب فقط یک بار در ضیافتی به مناسبت فصل شکار برپا شده بود ، آن را شنیده بود که در آن موقع خیلی خوب اجرا شده بود . ولی اینک که زن و مرد با یکدیگر با قدم های سبک مطابق با آهنگ زیر نور شمع ها می چرخیدند بر خلاف انتظارش بسیار جالب به نظر می رسید .

تازه رقص شروع شده بود که عده ی زیادی مهمان جدید وارد شدند وو با صدای بلند وشاد به فلور سلام و درود می گفتند . آقایان بالافاصله به گوشه ی اتاق که میزی پر از نوشیدنی های مختلف به خصوص شامپانی در ظرف پر از یخ ، رویش قرار داشت ، روانه شدند .

همه چیز برخلاف قبلی دلیسا بود و او همچنان خیره به این طرف و آن طرف و به این وضع نامانوس نگاه می کرد تا اینکه آقای لودگراو نزدیک او آمد .

خانم زیبا آیا میل دارید با من برقصید ؟ صدایش کمی لرزان شنیده می شد و دلیسا متوجه شد که اضافه بر مشروب مفصلی که ضمن شام نوشیده ، مقدار قابل ملاحظه ای نیز بعداً به آن اضافه کرده است .

سر میز شام مقداری مشروب که تعارف شد ، خیلی بیشتر از مقداری بود که پدرش معمولاً تعارف می کرد . غذاها نیز فوق العاده لذیذ بودند و بعضی از آنها را دلپسا تا آن شب هرگز نخورده بود .

تعداد پیش خدمت هایی که پشت سر میهمانان آماده پذیرایی و کمک برای تعارف نوشیدنی ها ایستاده بودند ، خیلی بیش از دو نفری بود که فلور قبلاً گفته بود برای کمک به نیومن می آیند .

دلپسا از خودش پرسید : چه کسی این مخارج را می پردازد ؟

بر فرض که لیدی ماتلاک باشد چرا باید به کسی اجازه داده شود که بدون اطلاع پدر ، در خانه ی او به عنوان مهماندار عرض اندام کند ؟

ناگهان متوجه شد که لودگراو منتظر جواب اوست .

- می ترسم نتوانم قدمهای والس را چنانچه باید بردارم ، چطور است با هم بنشینیم و دیگرانرا تماشا کنیم !

- چه فکر عالی - لورگراو سعی می کرد لرزش صدایش را مخفی کند .

وقتی با همدیگر به طرف صندلی های دور پیست رقص می رفتند ، دلپسا متوجه شد که قدم های لرد گراو لغزان است.

روی صندلی نشستند و چون می خواست مودب باشد ، پرسید :

- آیا ممکن است به من محبت کرده و اشخاص را یکی یکی به من معرفی کنید ؟ چون من سالهاست که از لندن دور بودم و به جز خواهرم همه برای من غریبه هستند .

لرد گراو جواب داد :

- آنها مدت زیادی غریب نخواهد ماند ، فلور زیباترین دختری است که در عمرم دیده ام ، ولی شما هم به همان زیبایی

هستید و من خوشوقتم که اولین مردی هستم که قبل از هزاران مرد دیگر این مطلب را به شما می گویم .

نطق بسیار قشنگی بود که متاسفانه با زبان الکل ایراد شد .

دلپسا گفت :

- تشکر می کنم ولی به من بگویید خانمی که الان با لباس آبی از جلوی ما رد شد کیست ؟

لرد گراو اسمی برد که دلپسا تا به حال نشنیده بود و اضافه کرد :

- او فعلاً مورد مرحمت نیست چون شوهر و بچه هایش را در مزرعه گذاشته و با وجود مخالفت شوهرش به لندن آمده است

دلیسا نفس عمیقی کشید ولی چیزی نگفت .

همه ی مطلبی که بعداً شنید او را بیش از پیش مصمم کرد که فردا با فلورا گفتگویی جدی داشته باشد چون هم از رنج سفر و از طرفی نیز به گفته ی پزشک در اثر زحمت مراقبت از پدرش ، ضعیف شده بود . دیگر برایش مشکل بود که بیدار بماند و می دانست که طبق آداب معاشرت صحیح نیست که کسی متوجه بشود که مجلس را ترک می کند . به این دلیل به محض اینکه لردگراو مشغول صحبت با مرد دیگری شد ، بدون جلب توجه دیگران از اطاق خارج شد . در هر حال می دانست که کسی متوجه غیبت او نخواهد شد و احساس می کرد که ممکن است از فرط خستگی از حال برود .

یک خدمتکار نسبتاً مسن در اتاقش منتظر او بود و پس از اینکه در عوض کردن لباسش از او کمک گرفت با لبخند گفت :

- من خسته هستم و گمان می کنم که شما خسته باشید .

- بله خانم همینطور است . در طول هفته های اخیر کارمان خیلی زیاد بود ، تقریباً هر شب مهمانی داشتیم ، مهمانانی که برای شام می ماندند .

دلیسا چیزی نگفت ولی وقتی تنها ماند به جای اینکه خوابش ببرد افکار نگران کننده راجع به فلور او را بیدار نگهداشت .

چگونه او و پدرش از روش ناپسند زندگی فلور غافل مانده بودند .

گرچه فقط دو ماه بود که او این زندگی را پیش گرفته بود ولی در همین مدت کوتاه قطعاً پول زیادی خرج کرده بود یا شاید لیدی ماتلاک خرج می کرد . در هر حال این رویه به نظر دلیسا نमित وانست ادامه پیدا کند .

اما فلور همانطور که لرد شلدن عاشق بی قرار او بود خاطر شلدون را می خواست ، مشکل حل می شد .

سپس مثل اینکه یک مگس دور او پرواز کند یادش آمد که لودگراو راجع به یک فاجعه صحبت می کرد که او نتوانسته بود منظورش را درک کند . منظور او از فاجعه چه بود ؟

شاید پدر شلدن تازه مرده بود در این صورت او نمی توانست قبل از سال پدرش ازدواج کند . ولی این مانع قابل ملاحظه ای نبود .

دلیسا احساس می کرد که رفته رفته از نگرانش کاسته می شود و با لبخند به خواب رفت .

صبح روز بعد دیرتر از معمول از خواب بیدار شد و زنگ زد تا مستخدم را احظار کند.

خدمتکار با کمی تاخیر وارد شد و گفت :

- شما صبح خیلی زود بیدار می شوید خانم !

دلیسا گفت :

- صبح خیلی زود ؟ مگر ساعت چند است ؟

- هنوز ساعت ۱۰ نشده خانم !

دلیسا در رختخواب نشست و اظهار کرد :

- بسیار خوب من از دهات می آیم و برای من این ساعت دیر است ، آیا کس دیگری بیدار نیست ؟

دخترک خدمتکار در حالیکه پرده ها را عقب می زد با خنده جواب داد :

- خانم هرگز تا قبل از ظهر زنگ نزده و میس فلور اغلب تا موقع ناهار می خوابند .

به نظر می رسد که امکان دیدار با خواهر قبل از ظهر آن روز وجود ندارد . هنگامیکه مستخدم با سینی صبحانه برگشت به او

اطلاع داد که خانم فلور شب قبل پیغام گذاشته اند که ناهار آن روز را با یکدیگر خارج از منزل صرف خواهد کرد .

دلیسا لباس پوشید و پایین رفته منتظر خواهرش شد تا فلور آمد . کوچکترین اثری از خستگی شب گذشته روی صورتش

مشاهده نمی شد و مَثا همیشه بی نهایت زیبا بود .

- صبح به خیر عزیزترینم . دیشب تو چقدر زود میهمانی را ترک کردی در حالیکه تازه بعداً مجلس خیلی گرم شد . عده ای

که بعداً آمدند خیلی شاد بودند و با گفتن جوکهای شیرین همه را سرگرم می کردند . البته ممکن بود برای تو خیلی جالب

نباشد .

دلیسا جواب داد :

- به من خیلی خوش گذشت ولی خیلی خسته بودم و فکر کردم چقدر زننده است اگر من میان جمع به خواب بروم .

فلور خندید :

- در این صورت همه خیال می کردند که خیلی نوشیده ای!

دلیسا زیر لب گفت :

- به نظر می آمد یکی دو نفر از آقایان کمی زیادی نوشیده بودند ، برای گفتن این جمله از لهجه ی محلی استفاده کرد تا کلامش زیاد حالت نکوهش نداشته باشد .

فلور دوباره خندید :

- این تازگی ندارد یکی از مهمانان که به نظر من آدم بی نمکی هم هست نتوانست بدون کمک دو نفر خدمتکارانش از پله پایین بیاید .

دلیسا جوابی نداد . فلور مثل اینکه از قیافه ی خواهرش فهمیده باشد که در ذهن او چه می گذرد ، گفت :

- بیا اگر اینجا بنشینیم و وراجی کنیم دیر می رسیم !

برای صرف ناهار به کجا خواهیم رفت ؟

تیم ما را به رنلاگ می برد و بعد به تماشای یک بازی چوگان خواهیم رفت .

در همین موقع مستخدمی در را گشود و اعلام کرد :

- جناب لرد منتظر هستند و خواهش می کنند عجله کنید چون اسبها ناآرامی می کنند .

حرکت شتابان فلور به طرف در از نظر دلیسا مخفی نماند . انتگار در نگاه او ناگهان نوری مثل آتش درخشید . لرد شلدن در درشکه ظریف و بلندش منتظر آنها بود و خدا را شکر کرد که هر دو لاغر بودند چون درشکه فقط برای دو نفر ساخته شده بود .

در هر حال دلیسا از اینکه خواهرش سعی می کند او را با تمام برنامه های زندگی خودش آشنا سازد ، احساس رضایت می کرد .

در راه تا رنلاگ برای او بیش از پیش روشن شد که لرد شلدن و خواهرش چگونه عاشق بیکدیگر می باشند . گذشته از آنچه که گفته شد و نگاههایی که بین شان رد و بدل می گردید ، لحظاتی پیش می آمد که احتیاج به کلمات نبود تا به افکار بیکدیگر پی ببرند .

برای ناها ر تقریباً همان مهمانان دیشب دعوت داشتند و برنامه هم تقریباً همان بود با این تفاوت که بعضی از مهمانان بعداً به بازی چوگا مشغول شدند .

دو دلداه نزدیک یکدیگر نشسته بودند و با هم مشغول نجوا بودند بدون اینکه فکر کنند بقیه ی حاضرین متوجه ی آنها می باشند . دلیسا با ناراحتی متوجه شد که بعضی از آن ها نگاههای تمسخر آمیزی می اندازند . ولی خوشحال بود که خواهرش را به اینگونه خوشبخت می بیند و کاملاً روشن بود که همه ی حاضرین این نظر را نداشتند .

هنگامی که مجدداً با درشکه به لندن بر می گشتند ، نگرانی او بیشتر قوت گرفت ، چون می دید یک مانعی که او هنوز به آن پی نبرده بود ، در کار آنها هست .

وقتی به منزل رسیدند لرد شلدن مهار اسبها را کشید و آنها را متوقف کرد . شنید که فلور به او می گوید :

– آیا امشب برای شام به نزد ما خواهی آمد ؟

و لرد جواب داد :

– امیدوارم عزیز دلم – ولی نمی دانم شاید دایم بخواید با من صحبت کند .

– آیا هنوز چیزی نگفته ؟

لرد سر تکان داد و گفت :

– هنوز نه !

یک مستخدم برای پیاده شدن به دلیسا کمک کرد و وقتی سرش را برگرداند دید که لرد چگونه مشتاقانه دست خواهرش را می بوسد .

فلور به دنبال او از پله ها بالا رفت و دلیسا از اینکه به نظر می رسید کسی در منزل نیست خوشحال شد ، حتی خانم ماتلاک دیده نمی شد .

– می خواهم با تو صحبت کنم – فلور .

– انتظارش را داشتم ، بیا با هم به اتاق خواب من برویم ، من باید قبل از عوض کردن لباسم برای شام قدری استراحت کنم .

دلیسا به دنبال خواهرش به اتاق خواب بزرگی که قبلاً محل استراحت پدرش بود رفت . در خاطره ی او این اتاق قبلاً خیلی

ساده و تقریباً مردانه بود ، ولی اکنون خیلی با ظرافت زنانه تزئین شده بود . هر طرف گلدانهای بزرگ پر از گل به چشم می خورد زیر روتختی توری لحاف ساتن فیروزه ای دیده می شد و روی صندلی ها و نیمکت اتاق پر از بالشهای پر نرم بود .

دلیسا از خواهرش پرسید :

- چه شد که تو این اتاق را انتخاب کردی ؟

- بآتریس اتاق مامان را خواست چون خیلی قشنگ تر از این اتاق بود .

چون هر تسوک دوست دارد زنهایش ظرافت به خصوصی داشته باشند .

دلیسا یکه خورد ولی احساس کرد بهتر است ساکت بماند و چیزی نگوید و فلور بدون اینکه متوجه شود خواهرش را چگونه متعجب کرده ، ادامه داد :

- اتفاقاً من برای این اتاق پرده مخملی بلوطی سفارش داده ام که اتاق را روشن تر خواهد کرد . مخصوصاً با قالی خوشرنگی که هفته ی گذشته در باوتسنریت دیده ام .

دلیسا پرسید :

- فلور کی پول همه ی اینها را می دهد ؟

- این درست نیست که تو این همه سوال بپرسی !

- عزیز دلم من مجبورم - تو خوب می دانی که وقتی تو آنقدر ولخرجی در مورد برپا کردن مهمانی از قبیل مجلس رقص دیشب بکنی . پاپا این صورت حسابهای به این مفصلی را که تو تهیه می کنی نخواهد پرداخت .

- تو این مسائل را بعهده ی من بگذار و خودت را هیچ دردرس نده !

دلیسا روی یکی از صندلی های راحتی که پر از بالشهای نرم بوده نشست و پس از کمی تامل گفت :

- ماهرگز رازی را از هم پنهان نکرده اینم !

فلور تصدیق کرد :

- این حقیقت است .

فلور از آیینی ای که لحظاتی در آن به صورت خود خیره شده بود روی برگرداند و با صدایی که به طور کلی تغییر کرده بود

گفت :

- آه ، دلیسا من خیلی بدبختم !

- بدبخت ؟ برای چه عزیز دلم ؟ من فکر می کردم من مطمئن بودم که تو عاشق شده ای ... ؟

- بله من عاشقم ، من و تیم یکدیگر را دیوانه وار دوست می داریم .

- خوب پس مشکلاتان چیست ؟ ؟ من دیشب پیش خودم فکر می کردم که تو می توانی تا آخر تابستان عروسی کنی چون در

آن موقع باغ ما خیلی باصفاست ، یا شاید ترجیم می دهی در لندن جشن بگیری !

- اگر فقط امکان داشته باشد با تیم ازدواج کنم برای من فرقی نمی کند کجا عروسی کنم .

فلور کلاهش را از سرش برداشت و خود را روی یک صندلی جلوی بخاری انداخت سر را میان دو دستش گرفت .

- آه دلیسا فقط به من بگو چه کنم .

دلیسا از جا پرید خود را به خواهرش رسانده کنار او روی صندلی جلوی بخاری انداخت سر را میان دو دست گرفت . انگار

هنوز یک بچه است دستپایش را دور گردن او انداخت و او را محکم در آغوش گرفت .

- بیا هرچه هست برایم قشنگ تعریف کن عزیزم !

- من درست نمی فهمم تو چه می گویی به کلی گیج شده ام .

فلور با صدای گرفته شروع کرد به صحبت .

- من خیال می کردم تو تا به حال از یکجایی جریان را شنیده ای .

- من ؟ جریان را ؟

- اینکه تیم نامزد دارد .

- نامزد ؟

- بله ، دو ماه قبل از اینکه ما با یکدیگر آشنا شویم ، آنها نامزدیشان را اعلام کرده بودند .

- ولی پس در این صورت

دلیسا جمله خود را ناتمام گذاشت .

- بله من می دانم ، می دانم که کار ما دیوانگی بیش نیست و همه را متحیر کرده ولی ما یکدیگر را دوستداریم
- من او را همانقدر دوست دارم که روزی مامن پاپا را دوست می داشت و او می گوید از دقیقه ای که مرا دید قادر نیست به هیچ زن دیگری فکر کند .
- دلیسا خواهرش را سخت در آغاش فشرد .
- حالا خیال داری چه کار بکنی ؟
- این سوالی است که او دایم از من می پرسد .
- دلیسا می دانست که یک نامزدی رسمی برای یک مرد کاملاً حکم ازدواج انجام شده را دارد .
- شاید برای یک زن امکان داشت که نامزدی را بر هم بزند ولی برای مرد غیر ممکن بود . در چنین صورتی او روی تمام قوانین نوشته نشده اجتماع پا می گذاشت !
- مادرش او را مجبور به این کار کرده چون خیلی از خودش راضی است و فکر می کند هیچ کس لیاقت پسر او را ندارد .
- با کی نامزد شده ؟
- با دختر هرتسوک دریست . گو اینکه تیم عاشق او نبوده ولی فکر می کرد که میت واند با یکدیگر زندگی کنند و تا اینکه با من آشنا شد .
- فلور آه عمیقی از ته دل کشید و اضافه کرد :
- ولی چرا - چرا من او را قبل از اینکه دیر بشود ملاقات نکردم .
- مگر او قبلاً در لندن نبود ؟
- نه او با عده ای از همراهان هرتسوک به شکار رفته بود و چون املاک او نیز در همان حوالیست ، الیزابت را از بچگی می شناخت .
- فلور مدتی ساکت بود مثل اینکه راجع به این مسائل فکر می کند و بعد گفت :
- گمان نمی کنم ، اگر اوضاع ارث مفصل داییش که قرار است بعدها به تیم برسد نبود ، دریست با ازدواج تیم و یگانه دخترش موافقت نمی کرد . البته هم اکنون خود تیم هم بسیار ثروتمند است .

- وقتی از درشکه پیاده می شدم من متوجه صحبت تو راجع به داییش شدم .
- تیم از او بی اندازه حساب می بره من از آن می ترسم که مبادا الان که تیم در لندن است ، داییش قدغن کنه که او مرا ببینه.
- آیا فکر میکنی او از احساسات شمدو نفر نسبت به هم اطلاع داره؟
- دلیسیابخود می گفت ، رفتار این دو نفر نسبت به هم بسیار بی مهابا ست در صورتیکه سعی می کردند رابطه خودشان را از انظار مخفی نگاهدارند، ولی صلاح ندانست راجع به این مسئله سخنی بگوید.
- بعد از مدتی سکوت فلور گفت:
- فکر می کنم مادرش موضوع را به او گفته باشد. اگر راستش را بخواهی من حدس می زنم که خود او از برادرش خواسته که به لندن بیاید چون می داند هرچه از من نزد پسرش بدگویی کند بی فایده خواهد بود. دلیسیا پرسید.
- ماگنویس فین چگونه آدمی است. این اسم خیلی غیر عادی است.
- بنا به گفته تیم او یک موجود خالی از افسانه هاست. مثلا مثل پادشاه دیوها که با دیدنش لرزه بر اندام همه می نشیند.
- دلیسیا نتوانست از خندیدن خودداری کند ولی فلور به میان خنده اش دوید.
- فقط بدان که تا آنجا که مربوط به ما می شود اصلا خنده ندارد.
- مادر تیم فقط نشسته و اشک می ریزد و ناله می کند که اگر هرتسوک فن دریست بدانند که تیم به دخترش خیانت می کند.
- زندگی پسر بر باد می رود من اطمینان دارم که دای تیم خیلی بیشتر از او از این قضیه عصبانی است.
- مگر او چه می تواند بکند.
- نمی دانم شاید هم بیم و هراس ما بیمورد باشد. آقای فین در شرق تمول بی حساب به هم زده در آنجا با او مثل یک پادشاه یا چیزی شبیه به آن رفتار می کنند.
- تیم تقریبا اطمینان دارد که او آمده که آشوب را بپاکند.
- واقعا مثل اینکه باید مرد ردلی باشد ولی به هر حال لرد شلدن باید شرافتمندانه رفتار کند.
- همه اینها را خودم می دانم ولی من او را دوست دارم و اگر با او ازدواج نکنم خواهم مرد.

- تو نباید این حرف را بزنی .

- تیم می گوید اگر او را مجبور کنند با زن دیگری ازدواج کند خودش را خواهد کشت و منحرف او را باور می کنم.

- باشد من که باور نمی کنم . لرد شلدن نمی بایستی چنین حرفی بزند اصلا به نظر من او هیچ کار درستی نکرده که وقتی با

شخص دیگری نامزد استاز تو دلربایی کند.

فلور با صدای شکسته گفت:

- اصلا درست نیست که صحبت از دلربای باشد چون من همان لحظه ای که تیم وارد اطاق شد و چشمم به او افتاد فهمیدم که

او مرد رویاهای من است. به همین دلیل است که تمام پیشنهادهای ازدواج دیگران را که بقول خودشان عاشق من شدند. رد

کردم.

بقدری صدایش حکایت از بدبختی می کرد که دلپسیا متاثر شد و به مغز خود فشار آورد که راه چاره ای پیدا کند.

- عزیز دلم هیچ چاره ای نیست تو بایستی قدرت داشته باشی و لرد شلدن را از خودتبرانی.

- من چنین کاری نخواهم کرد هیچکس نمی تواند مرا وادار به این کار کند اگر دائیش بخواهد آنطور که تیم گمان می کند

ما را از هم جدا کند با یگدیگر فرار خواهیم کرد.

- نه فلور....

فریاد دلپسیا در اطاق پیچید.

- تو چنین آبروریزی را نخواهی کرد فکر غوغایی که با این عمل تو بر پا خواهد شد کرده ای، بعد از این دیگر هیچ یک از

افراد این اجتماع محترم که تو آنقدر به آن علاقمند هستی و مورد پسندت است با تو حتی یک کلمه صحبت نخواهند کرد.

- خودشان دوباره با من حرف خواهند زد زمانیکه من لیدی شلدن و به همان مناسبت ثروتمند شوم . بخصوص اگر ما یکسال

بعد را در خارج بگذرانیم همه چیز حل خواهد شد.

- تو نمی بایستی حتی فکر چنین کار شرم آوری را بکنی.

- مامان و پاپا هم باهم فرار کردند.

- می دانم ولی مامان هنوز نامزد رسمی پرنس نبود. مامان چندین بار برایمان گفت که حتی خیلی امکان داشت که خانواده

سلطنتی مانع از ازدواج آن شاهزاده با یکدختر ساده بشوند ولی به هر حال کار آنها نیز غوغایی شد.

- همیشه بعد از چنین کاری غوغا برپا می شود. ولی اگر پاپا لرد یا گراف یا مارکی می بود مردم خیلی زود جریان را فراموش می کردند.

دلیسیا بنظرش آمد که شاید فلور حق داشته باشد. در واقع زمانیکه او بدنیا آمد، جریان به کلی فراموش شده بود. هیچ کس دیگر یادش نبود که این پدر و مادر با هم گریخته بودند ولی اگر لرد شلدن دختری از خانواده محترم هرتسوک فن دریست را اینگونه رها می کرد قضیه متفاوت بود.

- فلور عزیزم بیش از آنچه که بتوانم به زبان بیاورم متاثرم ولی از تو خواهش می کنم عاقل باش و کاری صحیح را انجام بده. لرد شلدن را ول کن و حتی اگر برای یک ماه هم شده با من به مزرعه بیا.

او گمان می کرد اگر این دو برای مدتی یکدیگر را نبینند، منصرف می شوند. بعدا مدتی طولانی خواهرش را نصیحت کرد و با او به گفتگو نشست. زمانی که او را تنها می گذاشت، فلور به او قول داد راجع به حرفها و پیشنهادش فکر کند و بعد تصمیم بگیرد.

وقتی می خواست اطاق را ترک کند به عقب نگاه کرد و ازدیدن خواهرش که در نهایت زیبایی با بدبختی روی تخت افتاده ، قلبش فشرده شد.

با صدای نرمی گفت :

- عزیزم چقدر متاثر شدم!

و فلور جوابداد:.....

.....- دلیسیا تو خیلی مهربانی ،ولی من او را دیوانه وار دوست دارم.

و این مطلب مجددا سر شام مشاهده می شد و نشان می داد که غیر قابل انکار است.

خانم ماتلاک با دوستانش به گردش رفته بودند و هوگو لود گراو و شلدن تنها میهمانان آنها بودند.

دلیسیا از دیدار مجدد لودگراو چندان خشوقت نبود ولی لودگراو چنان صمیمانه از رفتار شب گذشته اش اظهار تاسف کرد که او را تحت تاثیر قرار داد.

او اظهارداشت:

- هیچ عذری نمی توانم بیاورم مگر اینکه دیروز صبح زود بیدار شده بودم تا شاهد یک دوئل باشم.

دلیسیا فریادزد.

- یکدوئل؟

- بله من به عنوان شاهد همراه دوستم بودم که از شرافت خانمی دفاع می کرد!

دلیسیا می دانست که در اینباره کنجکاوی بیش از این ، مطابق آداب معاشرت صحیح نیست ولی خود لود گراو ادامه داد:

البته خانم بسیار قشنگی بود، ولی مسلما به زیبایی شما نبود. اگر هر زمان شما احتیاج به کسی داشتید که از شرافتتان دفاع کند

، مطمئن باشید که می توانید روی من حساب کنید.

دلیسیا با تعجب فریاد بانگزد:

امیدوارم به خاطر من هرگز دوئلی اتفاق نیافتد.

هوگو جوابداد:

-من چندان اطمینانی به این موضوع ندارم راستش را بگویم من حاضر با هر مردی بخواهد شما را از من بگیرد تا سر حد

مرگ مبارزه کنم.

ضمن ادای این کلمات چنان نگاهی به دلیسیا انداخت که تعبیر آن غیر قابل تردید بود و دلیسیا احساس کرد که چگونه

سرخي به گونه هایش دوید.

هو گو ادامه داد:

- شما به طور غیر قابل تصورزیا هستید و من مطمئنم تا بحال متوجه شده اید که من ناامیدانه عاشق شما شده ام .

- من متوجه هیچ چیز نشده ام و مطمئنم که چنین چیزی حقیقت ندارد.

- چرا حقیقت دارد ولی من نمیخواهم شما را با کلمات زیاد گیج کنم . اول باید شما آمادگی شنیدن مطالب مرا داشته باشید.

دلیسیا سعی کرد بی اعتنا باشد ولی تا آخر شب رفته رفته بنظرش رسید هوگو مهربان تر از آن است که او اول فکرمی کرد.

لرد شلدن و فلور کوچکترین توجهی به آنها نداشتند و مشغول نجوا با یکدیگر بودند.

آنها بقدری مشغول عشق خود بودند که به دلپسیا ثابت شد، چاره ای از دستش بر نمی آید ضمنان توجه داشت که رفتار آنان بسیار نامناسب است ولی بیشتر تقصیر به گردن لرد شلدن بود- او جوان بود ولی کاملا بعنوان یک جنتمن تربیت شده بود. دلپسیا صحبت های پدرش را راجع به یک لرد شرافتمند بیاد داشت. قانون نوشته شده این است که اگر کسی میل دارد او را در اجتماع آدم شرافتمند و پاکی بدانند، بایستی شخصا مراقب رفتار خودش باشد.

ولی از سوی دیگر می دید که فلور با زیبایی خود باعث می شود، هر مردی در مقابل وظایفش کور شود و دیده می شد که عشق فلور نسبت به لرد شلدن بهمان اندازه است که او نسبت به فلور، و این وضعیت را بسیار بغرنج می کرد.

- شاید بتوانم با شلدن صحبت کنم.

هوگو چنانکه گویی افکار او را خوانده باشد گفت:

- بی فایده است هیچ چاره ای نمی توانید بکنید.

آنها در انتهای سالن نشسته بودند و چون دلپسیا مطمئن بود که کسی صدایش را نمی شنود. گفت:

ما باید سعی کنیم، خواهش میکنم شما به من کمک کنید خواهر من نبایستی به این ماجرا کشیده شود و با نگاه ملتسمانه به هوگو سخنش را ادامه داد.

- شما خوب می دانید که چه اتفاقی خواهد افتاد، قطعا لرد شلدن را وادار خواهند کرد با دختریکه نامزدش است عروسی کند. و سپس آنچه او کرده بخشیده و فراموش خواهد شد در حالیکه فلور بایستی ایستادگی کرده و تمام ناملایمات و عواقب کار را تحمل کند.

و با یک آه کوتاه ادامه داد:

- دیگر او را به مجامع سطح بالا دعوت نمی کنند و خانمهای آن مجامع دیگر او را به جرگه خود راه نخواهند داد. او را صدمه خواهند زد و کسی وجود نخواهد داشت که از او دفاع کند.

- من خوب می دانم که شما چه می گوئید. با تیم راجع به این جریان زیاد صحبت کرده ام، ولی او نمی خواهد زیر بار حرفهای من برود.

دلپسیا اصرار کرد:

- شما باید مجددا سعی کنید خواهش می کنم امتحان کنید ما بایستی آنها را سر عقل بیاوریم هر چه آنها این رویه را زمان بیشتری ادامه دهند موقعیتشان مشکلتر خواهد شد.
- من با شما موافقم ولی فکرمی کنم که بزودی شخص دیگری مداخله خواهد کرد و تیم مجبور است از او اطاعت کند.
- منظور شما همان داییش است.
- البته.... گمان می کنم فلور راجع به او با شما صحبت کرده باشد.
- آیا تابحال او را دیده اید؟
- هوگو سرش را به علامت نفی تکان داد.
- چند روز بیشتر نیست که به لندن برگشته ولی کسانیکه در خاور دور بوده اند ، معتقدند که او قدرتمند ترین مرد آن دیار است. من حتی از صحبت راجع به او احساس وحشت می کنم.
- هوگو لبخند زد، من نخواهم گذاشت که او به شما نزدیک شود ولی از طرف دیگر تصمیم ندارم بگویم که او دق دلی خود را سر خواهر شما خالی نکند!
- واقعا نمی توانم فکر کنم که او چگونه می تواند خواهرم را آزار بدهد. در واقع او نمی تواند فلور را به زندان بباندازد به این دلیل که خواهر زاده اش عاشق او شده! اینکار حتی از پادشاهی وها(نامی که فلور بر او نهاده) بر نمی آید.
- احتمالا خیر . ولی هنگامیکه صحبت از خاور دور می شود، انسان به یاد سم های مختلفی می افتد که آنجا بهکار برده می شود می افتد. بخصوص طریقه مصرف آنها و اینکه کسانیکه ایجاد مزاحمت میکنند چگونه ناگهان از نظر ناپدید می شوند و دیگر دیده نمیشوند.
- دلپسیا بانگبر آورد:
- حالا دیگر واقعا مرا میترسانید! ولی ما اینجا در انگلستان هستیم و اینگونه اتفاقات در اینجا نمیافتد.
- امیدوارم ، شاید بهتر باشد که به تیم بفهمانیم که رفتار او باعث آزار فلور خواهد شد.
- این فکر بسیار عاقلانه ایاست من اطمینان دارم چنین دلیلی باعث خواهد شد که او به حرف ما گوش بدهد، بایستی گوش بدهد.

هوگو لود گراو دستش را بسوی دلیسیا دراز کرد.

-در این مورد ما با یکدیگر تشریک مساعی خواهیم کرد . یا اینکه

-من از شما بی نهایت ممنون خواهم شد .

-جان من در اختیار شما قرار دارد .

وقتی دلیسیا دست او را فشرد هوگو مودبانه آن را بوسید .

پایان فصل ۲

فصل ۳

برای دلیسیا واضح بود که هوگو به او نظر دارد ، ولی او چندان نگران فلور بود که به هیچ وجه نمی توانست توجهی به این مطلب داشته باشد ، یا گوش بدهد که او چه می گوید .

دلیسیا از جاییکه نشسته بود ، می توانست ساعت روی بخاری را ببیند و وقتی عقربه های روی ساعت ۱۱ ایستاده گفت :

-آقای لودگراو امیدوارم حمل بر بی ادبی من نکنید ، ولی من خسته هستم . طبیعی که مرا به لندن فرستاده و اجازه نداده که پدرم را به چلتنهام همراهی کنم ، به من توصیه کرد که برای همه چیز به خودم فرصت بدهم و قبل از هر چیز ، حتی الامکان مراقب استراحت خود باشم .

-من کاملاً درک می کنم و شنیده ام که شما چگونه با فداکاری و از خودگذشتگی ، از پدرتان بعد از آن حادثه ، پرستاری کرده اید .

دلیسیا متوجه شد که هنگامیکه آنها مشغول صحبت با یکدیگر بودند لرد شلدن و فلور با هم از اطاق خارج شده و به بالکن رفتند از آنجا می شد باغچه ی کوچک پشت عمارت را ببیند . چون نمی خواست مزاحم آن دو بشود (در حالیکه شاید بهتر بود مزاحم شود) گفت :

-به فلور بگوئید من بدون خداحافظی می روم استراحت کنم ، مطمئنم که او درک خواهد کرد .

-حتماً او درک می کند ، ولی جای شما نزد من خالی خواهد بود .

هوگو به طرف در سالن رفت تا ان را بگشاید و چون اتاق خواب در همان طبقه قرار داشت ، دلیسیا دستش را به سوی او دراز

کرد .

-از شما متشکرم که قول دادید به من کمک کنید . من واقعاً خیلی خیلی نگرانم !

-می دانم و حاضرم دار و ندارم را بدهم تا شما را به اندازه خواهرتان خوشبخت کنم .

جداً این کلمات هوگو باعث شرم دلیسا شد ، ولی به روی خودش نیاورد و با لبخندی روی خود را برگرداند و بدون اینکه سربرگرداند با قدمهای سریع به سوی اتاق خوابش روانه شد .

وقتی به اتاق خود رسید متوجه شد که به اندازه شب گذشته احساس خستگی می کند .

از خودش منزجر شد که چرا آنقدر باید ضعیف شده باشد ، ولی فقط می دانست که حالتش همان طور بود که از طرف پزشک پیش بینی شده بود . بنابراین چند روز دیگر او همان آدمی خواهد شد که قبلاً قادر به انجام همه کارها بود .

اگر بنا بود که یکی از کارهایش این باشد که مانع از فرار فلور شود ، بسیار تکلیف دشواری داشت و با این فکر ، ناگهان قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد .

خدمتکار برای تعویض لباس به او کمک کرد و علی رغم اینکه فکر می کرد ، افکارش او را مدتی بیدار نگاه خواهد داشت ، به محض اینکه در رختخواب دراز کشید به خواب رفت .

او مدتی که به نظر خودش طولانی می آمد بدون رویا در خواب بود و با صدای دری که آهسته بسته می شد ، از خواب پرید .

فکر کرد فلور است . گرچه بایستی دیر وقت باشد ، ولی فرصت خوبی برای صحبت با او خواهد بود .

احساس کرد که آن شب لرد شلدن فلور را در جریان مطلب تازه ای گذاشته است . یقیناً وقتی لرد شلدن آنه ارا پیاده کرد و به منزل رفت ، دائیش در انتظار او بود . گفتگویی را آنقدر از آن می هراسید ، انجام داده است ، دلیسا به خودش می گفت :

مطمئنم که فلور مایل است این جریان را برای من تعریف کند . شمع کنار رختخوابش را روشن کرد . از جا برخاست و رب دوشامبر ضخیمی را که از مزرعه با خودش آورده بود ، پوشید .

به یاد لباس خواب های زیبایی فلور افتاد و فکر کرد من هم باید حتماً لباس خوابهای تازه برای خودم تهیه کنم . لباسهای روز او ساده ولی با سلیقه فراوان تهیه شده بود .

در مدت بستری بودن پدرش فرصت نکرده بود که به لندن بیاید ، ولی در شهر نزدیک مزرعه خیاطی کار می کرد ، که قادر

بود آنچه او می خواست و توضیح می داد ، برایش بدوزد .

دو تا لباس شب بیشتر نداشت ولی آنقدر خوش دوخت بودند که می توانست آنها را در میهمانی های فلور بپوشد .

البته می دانست که نمی تواند برای لباسهایش به اندازه پولی که فلور خرج می کرد ، پردازد ، ولی به هر حال در اینجا احتیاج به لباسهای گرانبه تر و خوشدوخت تر از آنها که در مزرعه می پوشید ، داشت .

وجود من نایبستی موجب سرافکندگی خواهرم بشود . از این فکر لبخندی به روی لبانش نقش بست . یک نگاه سریع به آینه انداخت ، دستی به موهایش کشید و در را باز کرد .

راهرو تاریک بود . فقط دو تا شمع در شمعدانی های دیواری نقره ای رنگ سوسو می زد . هر شب این شمعها را روشن می کردند و تا صبح عمر آنها تمام می شد . اتاقی که سابقاً به مادرش تعلق داشت ، تقریباً روبروی اتاق صورتی قرار داشت که برای استراحت او تعیین شده بود . می خواست از جلوی آن اتاق بگذرد که ناگهان با شنیدن صدایی که از جا می آمد ، توقف کرد و گوش داد :

بدون شک خانم ماتلاک بود که با صدای ملایم با کسی صحبت می کرد . وقتی صدای مخاطب او در جوابش شنیده شد ، دلیسا کاملاً صحت صدا را شناخت :

قاعدتاً می بایستی انتظار آن را می داشت ولی معذالک یکه خورده به خودش گفت فردا فلور باید از اینجا بیرون برود . من نمی توانم قبول کنم که او با چنین کسی که اینگونه رفتارها را دارد ، زیر یک سقف زندگی کند . البته بهترین راه این بود که خانم ماتلاک برود ، چون خانه متعلق به پدر فلور بود . برای دلیسا روشن بود که متأسفانه خانم ماتلاک با هرتسوک شخصاً مخارج سنگینی را که فلور برای این زندگی پرخرج دارد را ، متحمل می شوند !

پس به این دلیل بهتر بود که فلور به خانه ی دختر عمه سارا برگردد و بعداً از خانم ماتلاک خواسته شود ، که خانه را ترک کند .

همه چیز برای دلیسا میهم و پیچیده بود . وقتی از کنار در رد می شد ، به خودش گفت :

بایستی بی درنگ با فلور صحبت کنم و عقیده ی خود را راجع به وضع موجود به او بگویم و هیچ عذری را راجع به دوستش از او نپذیرم .

اتاق سابق پدرش فقط به وسیله ی یک در به راهرو راه داشت . دری که به یک راهروی کوچک باز می شد . در یک طرف گنجه دیواری کوچک و در طرف مقابل یک میز دیواری کوچک نصب شده بود .

دری که به اتاق خواب باز می شد در انتهای راهرو قرار داشت در اول را باز کرد و به داخل راهرو خزید به محض اینکه دستش را روی دستگیره در دوم گذاشت صدای لرد شلدن را شنید که می گفت :

-نازنینم من تو را ستایش می کنم و هیچ کس قادر نخواهد بود تو را از من جدا کند .

یک لحظه دلیسا فکر کرد کابوس تلخی را می بیند . دستش را بدون قدرت پایین انداخت ، با وحشتی که تقریباً باعث درد جسمانی او م شد ، درک کرد که خواهرش نیز همان رفتار ننگین خانم ماتلاک را دارد .

مدتی نفس کشیدن برایش محال به نظر می رسید ، چه رسد که از جایش تکان بخورد .

سپس از ترس اینکه کسی او را نبیند پا به فرار گذاشت . تمام راهی را که آمده بود به عقب خزید و در را پشت سر خود بست .

تازه قدرت نفس کشیدن به دست آورد . با پشت به در تکیه داد و در حالیکه فکر می کرد دستخوش یک کابوس وحشتناک می باشد ، مدتی بی حرکت ماند .

چطور ممکن بود خواهر او فلور که آنقدر برای او عزیز بود بعد از مرگ مادرش آنقدر ازا و مراقبت کرده بود ، مردی را با خود به اتاق خوابش ببرد ولو اینکه قلبش را به او داده باشد . با خود زمزمه کرد : برای این رفتار هیچ عذری قابل قبول نیست .

چقدر احمق است که تا کنون نفهمیده بود ، فور و لیدی ماتلاک از خانه پدری او برای گذراندن وقت عشاقانشان استفاده می کنند !

چرا بایستی از این دو نفر چنین رفتاری سر بزند که هر شخص فهمیده ای را دچار وحشت و اکراه بنماید !

از خودش پرسید چطور فلور می تواند چنین عمل نادرست و پر از گناه را انجام دهد ؟

تقریباً مثل اینکه باید از خودش فرار کند ! داخل رختخوابش شد و گریه سر داد .

زندگی فلور مانند پرده ای از پیش چشمش می گذشت .

فلور زمانی که دختر کوچکی بود و در پارک می دوید تا سنبلهای بهاره را بچیند و زمانیکه روی زانوی پدرش نشسته و دستها را به دور گردن او حلقه می کرد تا به او بوسه ی شب به خیر بدهد .

فلور هنگامیکه در سوگ مادرش به تلخی اشک می ریخت و با توسل به دلیسا زمزمه می کرد که :

–حالا دیگر ما چه کار باید بکنیم ؟ می دانم تو از من مراقبت خواهی کرد ولی من احتیاج به مامان دارم و دلیسا غصه می خورد نجا می که قادر نبود که آنگونه که باید به او برسد .

فلور وقتی خودش تصمیم گرفت که به لندن برود و این زندگی را داشته باشد راه خودش را انتخاب کرده بود . و اگر مادرش در قید حیات بود ، قلبش با دیدن چنین وضعی شکسته می شد .

ضمن اینکه اشک می ریخت می گفت :

–فلور ، فلور ، چطور تو می توانی چنین رفتار ننگینی داشته باشی ؟

حتی برای یک ثانیه قادر نبود ، فلور شخصیت دیگری به جز آن دختر معصومی که همیشه در نظر او بود ، داشته باشد .

دلیسا ، مطالبی راجع ب مردهای لندن شنیده بود که به دنبال دخترهای خوشکل هستند و آنها را از راه به در می برند .

گرچه دلیسا بیش از ۲۰ سال از عمرش می گذشت ولی هنوز تصور دقیقی از این مسائل نداشت و هرگز فکر نکرده بود که روزی ممکن است چنین وضعی برای ا یا خواهرش پیش بیاید .

اکنون فکر می کرد ، به جهنمی پا گذاشته که تا به حال از وجود آن بی خبر بوده است و دور و برش را فساد گرفته .

تصمیم گرفت که با فلور خیلی خیلی جدی صحبت کند .

از اینکه در مقابل چنین فکری آنقدر احساس ضعف می کرد ، خجالت می کشید . دلش می خواست به مزرعه فرار کرده و به لانه ی خود پناه ببرد .

ای کاش یک نفر را داشتم که غصه ام را با او در میان می گذاشتم .

هیچ کس نبود که او رو به سویش بیاورد ! از همه بدتر ، پدرش ، حتماً از چنین وضعی ، به قدری خشمگین می شد که حتماً مریض می شد . به خودش گفت :

من باید خودم تنها ، این مشکل را حل کنم . ولی می دانست و در حقیقت ترسش از این بود که فلور به حرفش گوش ندهد .

تا دمیدن سپیده ی صبح ، ساعت ها به کندی در خواب و بیداری گذشت تا بالاخره صدایا ولین چرخها روی سنگفرش خیابان شنیده شد ، احساس کرد لازم است قبل از اینکه با فلور روبرو شده و او را از رفتار ناشایسته اش سرزنش کند ، به کلیسا برود .

روز یکشنبه بود و قبلاض تصمیم داشت به خواهرش پیشنهاد کند که طبق عادت و رسم زندگی در مزرعه ، با یکدیگر در مراسم صبحگاهی کلیسا شرکت کنند .

به خاطر داشت کلیسای گروسونور که زمانی با مادرش به آنجا می رفتند ، در آن نزدیکیها است .

مطمئن بود که مراسم صبح یکشنبه در آنجا برقرار است و شرکت در آن مراسم به او قدرت کافی برای روبرو شدن با فلور را خواهد داد .

بنابراین برخاست و لباسش را پوشید . قشنگترین لباسش را برای شرکت در این مراسم انتخاب کرد و به جای کلاه زیبای بزرگی که مخصوص لندن تهیه کرده بود ، کلاه ساده کوچکی بر سر نهاد .

می دانست که طبق آداب صحیح بایستی از یکی از خدمتکاران کمک بخواهد او را همراهی کند ولی فکر کرد آنها هنوز از خواب بیدار نشده اند .

ضمناً در خانه انقدر کار دارند که مطمئناً میل ندارند کارهایشان عقب بیفتد .

به خوش گفت :

من خیلی خوب می توانم به تنهایی بروم . کلیسای گروسونور فقط چند خیابان با خانه فاصله دارد و تا صبحانه حاضر شود من قطعاً به خانه بازخواهم گشت . کیف دستی و کتاب دعای خود را که قبلاً متعلق به مادرش بود برداشته و همه را به اضافه ی دستکش هایش در یک دست گرفت . با دست دیگر دستگیره در را چرخاند و در راهرو را باز کرد . با وجود اینکه چیزی از این مسائل سر در نمی آورد ولی فکر می کرد قطعاً هرتسوک و لرد شلدن به خانه هایشان بازگشته اند و چون مایل به یادآوری آنها در ذهن خود نبود ، با عجله از پله ها پایین دوید . در این وقت متوجه شد که در ورودی باز است .

این بدین معنی بود که مستخدمین مشغول کارشان شده اند . انتظار داشت یکی از کارگرا را در حال جارو کردن پله ها ببیند ولی کسی آنجا نبود . به نزدیک در رسید ، می خواست پا را بیرون بگذارد و زیر اشعه ی لطیف آفتاب صبحگاهی برود

که با تعجب چشمش به یک جامه دان افتاد!

جامه دان متعلق به خواهرش بود. بالافاصله آن را شناخت. حتی هنگامیکه فلور می خواست مزرعه را ترک کند، خود او را برای بستن آن به او کمک کرده بود.

یک تسمه به دور جامه دان بسته شده بود و با دیدن این منظره تصور دردناکی برایش پدید آمده و در این هنگام صدای مردی را از پشت سر به گوشش خورد:

-آیا شما دوشیزه لانگفرد هستید؟

سر برگرداند، در مقابل خود مردی را دید که قطعاً یک مستخدم بود و پشت سر او در جلوی پله ها درشکه مخصوصی که دو اسب بخ جلوی آن بسته بودند، منتظر بود.

-بله من دوشیزه لانگفرد هستم.

فریادی از گلویش بیرون آمد زیرا به محض ادای این جمله، مرد یک پوشش سیاه سنگین روی سر او انداخت و قبل از اینکه او بفهمد چه اتفاقی می افتد، او را در بغل بلند کرد، لحظه ای بعد او را با خشونت به جایی پرت کرد که فهمید بایتسی نیمکت پشت درشکه باشد. در درشکه با بهم زدن، بسته شد. یک چیزی خودش را روی سقف انداخت و اسبها به راه افتادند.

دلیسا نه تنها از اتفاقی که با آن سرعت افتاده بود، مبهوت بود، بلکه تنفس برایش در آن هوای کم پ.شش، دشوار می نمود.

احساس کرد که دستهایی با استخوانهای بدنش ور می روند. سعی کرد تکانی به خود داده و از خودش دفاع کند ولی متوجه شد که چیزی به دور دست و پایش می پیچند.

طناب نبود که درد بیاورد ولی چیز مخصوصی بود که کوچکترین حرکتی را برایش محال می کرد. سعی کرد با تکان، پوششی که از سر تا زیر زانویش را می پوشاند، رد کند ولی قبل از اینکه بتواند کوچکترین تکانی به دستهای خود بدهد، چیزی مانند یک تسمه یا یک شال به دور دست و کمرش پیچیده شد.

ناگهان به نظرش آمد او را مانند مرغی که برای گذاشتن توی فر جمع و جور می کنند ، از سر تا پا پیچیده اند . مرد کلمه ای حرف نمی زد ولی احساس می شد که داخل درشکه روی صندلی باریک روبرو نشسته است ولی دلیست جرات و قدرت ادای سخن نداشت !

پوشش سنگین کلاهش را تا زیر پیشانی ، پایین آورده بود و حصیرهای شکسته کلاه در پوستش فرو می رفت .

از خودش می پرسید این کارها چه معنی دارد ؟ چه کسی ممکن است بخواهد مرا برباید ؟

ناگهان فکری به مغزش رسید و همه چیز برایش روشن شد . با وجود اینکه همه چیز مانند افسانه های کتابها اتفاق افتاده بود ، ولی برایش مسلم بود که حقیقت دارد . مردی که از درشکه به طرف او آمده بود ، بایستی او را به جای فلور اشتباه گرفته باشد . پس از اینکه سراغ دوشیزه لانگفرد را گرفته و او گفته بود که خود اوست و جامه دان را در کنار او دیده بود ، یقین کرده بود که کسی را کی می جوید خود اوست .

احتیاج به تفکر زیاد نبود که چه کسی می خواست فلور را برباید یا تنها چه کسی می دانست یا حدس می زد که چه در پیش دارد .

افکار گوناگون در مغزش جولان می دادند . او مطمئن بود که حل معما را یافته . طبق تهدیدی که خواهرش کرده بود ، لرد شلدن و فلور قصد داشتند با هم فرار کنند . احتمالاً در نتیجه مذاکراتی که شب گذشته ماگنوس فین با خواهرزاده اش داشته ، صلاح دیده بودند که برنامه ای که در پیش داشتند ، زودتر اجرا کنند . هرچه بود ، به نظر می رسید که آن روز صبح قصد داشتند ، قبل از اینکه کسی بیدار شود ، راه بیفتند .

مستخدم شب کار ، قطعاً جامه داد فلور را پایین آورده بود و برگشته بود بالا که جامه داد دیگر را بیاورد و به این دلیل کسی دم در نبود .

ماگنوس فین که به نظر او اکنون واقعاً پادشاه دیوها بود ، حدس زده یا بوسیله رابطی باخبر شده بود که چه اتفاقی افتاده قرار است بیافتد و تصمیم گرفته بود قبل از اینکه کار از کار بگذرد ، فلور را برباید .

بدبختانه دلیسا که به قصد رفتن کلیسا قبل از فلور پایین آمده بود ، به جای او به دام افتاد . به نظرش باور کردنی نبود ، ولی پس از تفکر بسیار دلیسا مطمئن شد که حقیقت همین است . آقا فین به هر کجا که ببرد ، وقتی بفهمد که من کی هستم ،

شوگ شدیدی به او وارد خواهد آمد .

پس از مطالبی که راجع به فین از فلور شنیده بود ، نسبت به او نظری منفی دشت و از اینکه در هر حال بر او غالب شود ، احساس رضایت می کرد . او حق نداشت مرتکب چنین کار زشتی بشود . صحیح این بود که مانند یک راد مرد ، همانطور که خود دلیسا هم در نظر داشت با او مشورت کرده و سعی می کردند ، فلور را وادار کنند که برای تیم فداکاری کند . البته دلیسا شخصاً این احساس تلخ را داشت که فلور توجهی به خواهش و تمنای او ندارد . به حرف های ماگنوس فین نیز احتمالاً نیز هیچ اهمیتی نمی داد . در هر حال راه صحیح برخورد با این مسئله این نبود .

هیچ کس حق نداشت یک دختر جوان را برباید

آنها بدون توقف به راه خود ادامه می دادند و دلیسا از سرعت دیدن اسبها فهمید که اسبها اصیل و تربیت شده هستند . ناگهان برایش روشن شد که این عمل ماگنوس فین برای خواهرش و لرد شلدن کار فرار را آسانتر کرده وبدون اینکه کسی با خبر شود ، موفق به اجرای نقشه شان می شوند .

البته فقط آنها متوجه می شدند که یک جامه داد کسر دارند ، ولی این مسئله اصلاً مهم نبود .

دلیسا می دانست که فلور با آن همه لباس که از زمان ورودش به لندن خریده است ، اقلأ شش جامه داد را می توان پر کند . در این فکر بود که ماگنوس فین را می بیند ، چگونه او را وادار کند هرچه زودتر مراجعت کرده و تا دیر نشده مانع از این شود که لرد شلدن ، فلور را از مملکت خارج کند . زیرا اطمینان داشت ، لرد شلدن در نظر دارد این کار را بکند . چون رفتن به فرانسه از هر جای دیگری آسانتر بود احتمالاً آنها خیال داشتند به پاریس بروند . شاید هم تصمیم رفتن به ایتالیا را داشتند ، تا جائیکه خاطرش بود فلور همیشه آرزوی دیدن رم را داشت .

اسبها می دویدند و دویدند و رفته رفته حوصله ی دلیسا سر رفته ، تحمل ادامه آن وضع دست و پا بسته برایش مشکل تر می شد .

پوششی که سر او را می پوشاند ، آنقدر ضخیم بود که حرف زدن را برای او غیر ممکن می کرد . و فریاد کشیدن از زیر چنین پوشش ضخیمی ، او را بیش از آنچه که بود تمسخر آمیز می کرد .

از اینکه به کوچکترین راه چاره ای نمی توانست بیاندیشد ، عصبانی می شد و از اینکه چرا باید این داستان درهم و ورهم

برایش پیش بیاید. از یک طرف عمل بیهوده ماگنوس فین که او را به نقطه نامعلومی می فرستاد و از طرف دیگر لردشلدن و فلور می رفتند با هم کار نادرستی را انجام بدهند و هیچ کس نبود که آنها را از این عمل باز دارد، کلافه اش کرده بود.

ناگهان فریاد کشید: این کار احمقانه ایست، واقعاً مسخره است!

بقدیری عصبانی بود که دیگر از هیچ چیز نمی ترسید.

ماگنوس فین قطعاً به او هیچ آسیبی نمی رساند. برعکس چاره ای نداشت جز اینکه از رفتار ناشایسته ایکه به او شده، عذرخواهی کند.

سپس قطعاً به جستجوی خواهرزاده اش با فلور می رفت. البته جای تردید نبود که نتیجه ای از این کار عایدش نمی شد.

شاید هم جاسوسان به او خبر داده بودند که آنها به کجا رفته اند.

دلیسا احساس نفرت می کرد. هیچوقت از کسی که دوستانش یا مستخدمین را وادار به جاسوسی کند، خوشش نمی آمد.

ولی حدس می زد که افرادی در که در خاور دور زندگی می کنند، اینکار برایشان خیلی عادی است.

ولی به یاد حرف های هوگو لودگراد می افتاد، فکر می کرد که بایستی از ماگنوس فین خیلی هم تشکر کند که او را مسموم نکرده است.

فلور نمی بایستی هرگز در یک چنین ماجرای کشیده می شد!

دلیسا خودش را سرزنش می کرد از اینکه چرا نباید زودتر مطلع شده باشد که فلور لیدی پارلو را ترک و به شخصی چون ماتلاک پیوسته است.

هنوز مانند شب گذشته، از اینکه چگونه خانم ماتلاک و خواهرش فلور عشاق خود را به اتاق خوابشان راه داده بودند، مبهوت بود.

خیلی مایل بود عذری برای این عمل آنها بیابد ولی اصولاً برایش مشکل بود که راجع به آنها فکر کند.

درشکه همچنان به راه خود ادامه می داد و دلیسا هوز از خودش می پرسید که او را به کجا خواهد برد؟

چقدر دلش می خواست بیشتر راجع به ماگنوس فین بداند، وقتی او در لندن بود در کجای آن شهر زندگی می کرد؟ چه

سنی می توانست داشته باشد؟

با توجه به اینکه دایی لرد و صاحب چنین ثروتی که گفته می شد بود ، حتماً سنش بایستی بیش از ۵۰ سال باشد .
 هر سنی که می خواست داشته باشد به هر حال در مقابل کسانی که با او سر و کار داشتند ، فقط یک دیکتاتور بود ، یقیناً بدون
 اینکه به خواهر زاده اش فرصت بدهد که احساساتش را راجع به فلور بیان کند ، به او امر کرده بود که از او دست بردارند و
 همین رفتار آنها را وادار کرده بود که چنین تصمیم عجولانه ای بگیرند .
 با این افکار چندین مایل دیگر طی شد . دلیسا با خودش گفت :

- من به او خواهر گفت که مسبب تمام این مشکلات است و فقط مقصر اوست . این را به او خواهم گفت !
 تقریباً دو ساعت راه رفته بودند که کالسکه توقف کرد . او یقین داشت که مقداری از راه در صحرائی طی شده است . در طول
 راه پیش نیامده بود که مجبور شدند توقف کنند و یا از سرعت خود بکاهند .
 اکنون قطعاً به مقصد رسیده بودند و او از خودش می پرسید که آیا به یک خانه ی یلاقی وارد خواهند شد ؟ وقتی چشمش به
 ماگنوس فین می افتد به او چه باید بگوید ؟
 مسلماً مطمئن بود در زیر آن پوشش ضخیم ، گونه هایش سرخ شده اند و با فشاریکه به کلاهش آمده ، موهای سرش نامنظم
 شده است و چنین قیافه ای به هیچ وجه احترام برانگیز نبود ، ولی در حال حاضر او نگران این مسائل نبود .
 - نظرم را راجع به کارهای ناپسندش به او خواهم گفت ! مطمئنم پاپا نیز چنین رفتاری را شایسته ی یک راد مرد نمی داند !
 در درشکه باز شد و مردی که روبروی دلیسا نشسته بود با یک نفر که بیرون درشکه ایستاده بود ، صحبت می کرد . سپس
 یک نفر او را بغل کرد راه کوتاهی را روی زمین نرم طی کرد . بعد دلیسا صدای قدمهای او را روی پله چوبی شنید .
 وضع عجیبی بود و دلیسا سعی می کرد بفهمد که او را به کجا می برند . ناگهان فهمید که پله پر شیبی را سرازیری می رود ،
 حالا دیگر معما پیچیده تر می شد و ناگهان با وحشت گمان می کرد که ماگنوس فین دستور داده که او را در سردابی زندانی
 کنند .

اینک از محل باریکی گذشتند که به نظر دلیسا آمد باید یک در باشد چون مردی که او را در بغل داشت مجبور شد کج شده
 و از آن بگذرد .

مرد او را روی جای نرمی گذاشت و دست و پایش را باز کرد .

دلیسا تکان نمی خورد و منتظر بود که پوشش ضخیم را از روی سرش بردارد . ولی برعکس صدای قدم های مرد را شنید که دور می شد . صدای بسته شدن دری به گوشش رسید . نفس را در سینه حبس کرد و منتظر شد چون دیگر صدایی نشنید فهمید که تنهاست .

معدالک بازهم صبر کرد و دقت کرد تا بفهمد آیا کسی در اطاق است که مراقب حرکات او باشد . برایش هیچ خوشایند نبود که در چنین وضعیتی با رباینده ی خود که مسلماً کسی جز ماگنوس فین نبود روبرو شود .

این فکر او را بیش از پیش عصبانی کرد و باز با دقت گوش فرا داد تا شاید صدای نفس کسی را بشنود . ناگهان بالای سرش روی سقف صداهایی شنیده شد و تختخواب و یا هر چیزی که او را روی آن انداخته بودند ، شروع به تکان خوردن کرد . دلیسا فهمید که در یک کشتی می باشد .

با یک حرکت پوشش را از سر خود کشید .

اولین نگاه به دور و بر ، به او ثابت کرد که حق داشته و در اطاق یک کشتی می باشد ! او اکنون از بندر دور می شود . همینکه خودش را از گرفتاری پوشش نامطلوب نجات داد و پارچه یا کیسه را دور انداخت روی پاها ایستاده و به طرف پنجره کوچک کابین رفت .

با تعجب به پرده های مخمل سبز گرانیقیمت پنجره نگاه کرد ولی در حال حاضر ، این مسائل برای او اهمیتی نداشت . و فقط می خواست بیرون را ببیند .

حدسش درست بود و در همان موقع کشتی در حال دور شدن از ساحل و تعدادی کشتی دیگر بود . بالافاصله به آخر اسکله رسیدند و بعد دریای بیکران

دلیسا نفس عمیقی کشید .

چنین چیزی نمی توانست حقیقت داشته باشد ... آیا ممکن بود او را گذشته از اینکه از خانه پدری دور می کردند ، از انگلستان هم خارج کنند ؟

باد توی بادبانها افتاد و پاروها به داخل کشیده شدند و در اثر این تغییر ، کشتی تکان خورد . دلیسا دستها را دراز کرد تا

تعادلش را حفظ کند و خد را روی صندلی که به زمین ثابت شده بود انداخت . ضمناً چشمش به یک آئینه افتاد و با دیدن تصویر خود در آن آئینه وحشت سراسر وجودش را فراگرفت . کلاه حصیری مچاله دلیسا ، با لبه ی پایین کشیده شده ، چنان روی سر او فشرده شده بود که واقعاً او را بد ترکیب کرده بود .

با یک حرکت آن را از سر برداشت و به زمین پرتاب کرد . هرگز آن را دیگر بر سر نخواهد گذاشت !

سپس صورتش را که نه تنها ورم کرده ، بلکه کثیف نیز شده بود با دستمال تمیز کرد .

شانه در دسترس نداشت ولی تا جاییکه ممکن بود موهای سر خود را مرتب کرد .

وقتی دور و برش را در کشتی بررسی کرد ، چشمش به جامه دان فلور افتاد می دانست که روی سقف درشکه به اینجا حمل شده بود .

قطعاً وقتی آن مرد مشغول بازکردن بندهای دور دست و پا و کمر او بود ، کسی آن را آنجا گذاشته بود . همچنانکه چشم به جامه داد دوخته بود ، فکر کرد که ماگنوس فین خیال دارد او را مدت زیادی در اسارت نگاه دارد ، چون در غیر این صورت دستور نمی داد که جامه داد را با خودش برباید .

فکر اینکه کشتی عازم چه مقصدی بود دلیسا را به درد می آورد . به این فکر افتاد که شاید بهتر باشد که برای جلب توجه ، به در کوبیده و قبل از اینکه در دریا ، مسافت بیشتری را طی کنند تقاضای ملاقات ماگنوس فین را بنماید .

هر دقیقه ای که با این وضع احمقانه از ساحل دورتر می شویم ، فلور و لرد شلدن به بندر دورا نزدیک تر می شوند .

من بایستی با آقای فین صحبت کنم .

بی اختیار از این تجسم وحشتزده شد . چون حدس می زد که گفنگوی جالبی نخواهد بود . باز با خود گفت ، شاید بهتر باشد صبر کنم تا ماگنوس فین خودش به دنبال من بفرستد . یا بهتر است من تقاضای ملاقاتش را بکنم . در این افکار بود که در جلویی جلوی در اتاق صدایی شنید . مانند شمع صاف سر جای خود نشست ، با وحشت فراوان به در خیره شد . مردی که به نظر میرسید از مهمانداران کشتی باشد با یک سینی به اتاق وارد شد . و با وجود تکان کشتی سینی را ماهرانه روی میز نهاد و با خسرویی گفت : خانم برایتان صبحانه آورده ام . به نظر من بهتر است هرچه زودتر آن را بخورید چون باد زیاد است و ممکن است دریا متلاطم شود .

به نظر می رسید ، میزی که سینی را روی آن قرار داد ، میز توالت باشد و گفت :

- خانم اگر چیز دیگری احتیاج داشته باشید ، برایتان فراهم می کنم .

در آن لحظه دلیسا نمی دانست باید چه بگوید و قبل از اینکه به تفکرش خاتمه بدهد ، مرد با عجله خارج شد .

وقتی به سینی نگاه کرد ، چشمش به یک قوری قهوه نیز که روی آن بود افتاد ، با خوشحالی یک فنجان قهوه برای خود

ریخت و چون فکر می کرد ، برای کسب قدرت بدنی کافی ، احتیاج به صبحانه خوبی دارد ، تمام نانهای برشته و دو عدد تخم

مرغ و کره و عسل را خورد .

بعد از صبحانه و دو فنجان قهوه احساس کرد که حالش به مراتب بهتر شده است . سرعت کشتی زیاد بود و به نظرش می

رسید که در جت باد حرکت می کند .

کمی ناراحت کننده بود ، ولی عیبی نداشت و فکر می کرد ، بدش نمی آمد ، روی عرشه رفته و حرکت کشتی را تماشا کند .

چند سال پیش با پدرش تمام ساحل جنوب را با کشتی پیموده بودند و می دانست ، دریا آزارش نمی دهد . ولی در حال

حاضر ، بیش از آنکه به خودش توجه داشته باشد ، نگران فلور بود وقتی مهماندار برگشت که سینی را ببرد به او گفت :

- آیا ممکن است به من بگویید این کشتی از چه نوعی است و متعلق به چه کسی است ؟

مرد با لبخند جواب داد :

- خانم من فکر می کردم که شما می دانید که این کشتی متعلق به آقای ماگنوس فین است ! این ساخت جدید ایشان است

به نام شیر دریا . قبل از عزیمت به خاور دور آن را سفارش داده بودند و فقط یک ماه قبل از کارخانه بیرون آمده است و با

غرور مخصوصی اضافه کرد :

- برش آن درست مثل کلیبرهای آمریکاییست و هیچ کشتی ای در مساب قه از آن جلو نمی افتد !

دلیسا نفس عمیقی کشید :

- آقای فین در کشتی هستند ؟

- مسلم است خانم !

- آیا ممکن است محبت کنید و به ایشان بگویید ، مایلم هرچه زودتر ایشان را ملاقات کنم ؟

- من پیغام شما را می رسانم ! ولی ایشان مشغول تماشای دور شدن کشتی از بندر هستید و ممکن است مایل نباشد ، مزاحمشان بشویم .

- خواهش می کنم به ایشان بگویید که اضطرابیست .

به نظر دلیسا می آمد جوان ، لبخندی تمسخر آمیزی می زند ، مثل اینکه اینگونه مسایل اثری روی عقیده آقای فین نمی گذارد . ولی سینی را برداشت و در حالیکه بیرون می رفت گفت :

- من پیغام شما را می رسانم خانم .

دلیسا فکر کرد ،

- حتماً آقای فین حیرت زده خواهد شد ، زیرا تمام سعی او این بود که فلور را از خواهر زاده اش دور کند . در حالیکه اشتباهاً مرا با خود آورده است .

مجدداً احساس می کرد که به شدت از اینکار شرم آور خشمگین است . مهماندار در را باز کرد و به او اطلاع داد که آقای فین در سالن منتظر خانم می باشند . خشم جایش را به ترس داد ! اینک قرار بود با پادشاه دیوها روبرو شود یا شاید گول برایش مناسب تر باشد . چون گولها انساتها را می ربایند .

در حالیکه کشتی کج روی آب قرار داشت مشکل بود که او با وقار قدم بردارد . ولی او به خوبی اینکار را انجام داد . یک مهماندار دری را باز کرد و او داخل سالنی شد که تا آن روز نظیرش را از زیبایی ندیده بود . سپس وقتی مردی را در انتهای سالن نشسته بود ، در مقابل او تواضع کرد ، دید که او با تصویری که در ذهنش از او داشته ، به کلی متفاوت است .

فصل ۴

تصویر اینکه ماگنوس فین مرد مسنی باشد ، چنان در تخیل دلیسا جای گرفته بود که ربرو شدن با مردی که گرچه خیلی جوان نبود ، ولی به هیچ وجه پیر نیز نبود ، او را غافلگیر کرد .

قیافه بسیار خوشایندی داشت ، با هیكل باریک و شانه های پهن .

گرچه لباسش بی نهایت خوشبوخت بود ، ولی به نظر می رسید که راحتی خودش را به مد و اینگونه قیود ترجیح می دهد .

همچنان که دختر جوان به او خیره شده بود ، او دلیسا را با حالتی مخلوط از خشم و تحقیر نگاه می کرد و به هیچ وجه سعی

در پوشاندن احساس خود نمی نمود .

کلمه ای حرف نزد و با وجود اینکه حرکت کشتی اینکار را دشوار می نمود ، دلیسا چند قدم محکم به طرف او برداشت و وقتی خیلی به هم نزدیک شدند دلیسا زانو را کمی خم و راست کرد و جلوی او صاف ایستاد ، بالاخره مجبور شد دستش را به پشتی یک صندلی بگیرد که او کوتاه و خشک گفت :

- بنشینید .

دلیسا اطاعت کرد و تا جاییکه می توانست به آرامی این کار را انجام داد تا ثبات خود را تا جاییکه می شد ، نشان بدهد و روی لبه صندلی که به نظر می رسید بسیار راحت است قرار گرفت و دستها را روی دامن گذاشت و به آنها خیره شد . با خود فکر می کرد ، تا چند لحظه ی دیگر ماگنوس فین از اینکه او را با فلور عوضی گرفته است ، عذرخواهی خواهد کرد .

در همان حال که می دید که قلبش به شدت می تپد و باز ترس وجودش را گرفت .

- دوشیزه لانگفرد من گمان می کنم که شما از اینکه روی عرشه کشتی من هستید ، تعجب می کنید ولی من قاطعانه تصمیم دارم ، مانع این بشوم که شما زندگی خواهرزاده ی مرا به تباهی بکشید .

اینجا فین حرفش را قطع کرد و منتظر بود که جوابی بشنود ولی دلیسا عمداً ساکت ماند و او ادامه داد :

- وقتی امروز صبح شنیدم او را وادار کرده اید که با شما فرار کند ، وحشت زده شدم و فقط با این سرعت عمل بود که توانستم ، مانع از انجام یک چنین کار شرم آوری بشوم .

او با صدای خشن و حمله ور این کلمات را ادا می کرد . دلیسا به خودش گفت : قطعاً او با زیر دستانش با این لحن سخن می گوید پس حق داشتند او را یک دیکتاتور جبار بپندارند و لحظه به لحظه حس کینه اش نسبت به او شدیدتر می شد .

ماگنوس فین ادامه داد :

- زمانیکه از شرق دور مراجعت کردم ، اطلاع پیدا کردم که چگونه شما و خواهرزاده ام در خانه پدرتان زندگی می کردید ، تصور نمی کنم آقای کندریک از رفتار شما مطلع باشند و مایلیم به شما هشدار بدهم که نخواهم گذاشت که خواهر زاده ام را جوابگو و مسئول عاقبت چنین اعمال ناپسندی بدانند .

برای چند لحظه دلیسا متوجه معنی حرف های او نشد . سپس مانند صاعقه زده ای ، فهمید که منظور او اشاره به بچه دار

شدن احتمالی فلور می باشد .

هرگز چنین چیزی به ذهنش خطور نکرده بود ، ولی حالا که ماگنوس فین این کلمات را ادا می کرد ، نزدیک بود از شدت وحشت و هراس چنین احتمالی ، بیهوش شود . چنان دستانش را در دامن به هم فشرد که نزدیک بود استخوانهایش خرد شوند . چیزی نمانده بود زبان به اعتراض بگشاید و بگوید که چنین چیزی از محالات است که ناگهان فهمید ازدواج فلور با لرد شلدن تا چه حدی اهمیت دارد . ناگهان در تاریکی مطلق که او را احاطه کرده بود ، نوری از امید تاپید . این تقدیر بود که بایستی به جای فلور او اینجا باشد .

همزمان با سخن های ماگنوس فین که اعمالی را به فلور نسبت می داد که او هنوز باورش نمی شد ، خواهرش مرتکب آن شود ، فلور و لرد شلدن در حال خارج شدن از انگلستان بودند .

اگر آنها در انگلستان با هم ازدواج نکرده باشند ، مطمئناً به محض رسیدن به خارج ، اینکار را انجام خواهند داد .

با گذشتن این افکار در مغزش ، برای دلیسا روشن شد که اینک وضع به کلی عوض شده است . هر اتفاقی هم بیفتد ، به هیچ وجه نبایستی مانعی برای ازدواج فلور و شلدن باشد .

هنوز برایش مشکل بود باور کند ، فلور که ، دلیسا عاشقش بود و حاضر بود همیشه حمایتش کند ، مرتکب چنین عمل ناپسندی شده باشد که به مردی قبل از ازدواج اجازه بدهد که او را دوست داشته باشد .

از همه بدتر اینکه ، چطور تشخیص نداده بود ، این اعمال چه نتیجه ای ببار خواهد آورد . فقط می دانست که فلور و لرد شلدن یکدیگر را دیوانه وار دوست می دارند و شب گذشته نیز با هم بوده اند . بنابراین فقط کاری که از دستش برمی آمد ، این بود که دعا کند ، زندگی خواهر عزیزش با داشتن یک بچه ی غیرقانونی برای همیشه به تباهی کشیده نشود .

تا به حال در افکار نامطلوبش ، چنین احتمالی را ننگنجانده بود ، ولی اینک فقط می دانست ، بالاترین بدبختی این است که ماگنوس فین دخالت کرده و آن دو را از یکدیگر جدا کند . مدام این جمله را با خد تکرار می کرد :

آنها باید با هم ازدواج کنند .

تنها راه این بود که او نگذارد کسی بفهمد که فلور قادر نیست . تا اینکه ازدواج آن دو رسماً اعلام شود . آن زمان ماگنوس فین دیگر قادر نبود ، تغییری در وضع آنها بدهد .

از فکر انجام این کار مشکل ، تنش لرزید . با وجود اینکه ناخنها را در گوشت دستش فرو می کرد ، خود را مجبور کرد که صاف مانند شمع ، در جای خود بنشیند و فقط به پایین نگاه کند .

- شم اباید بفهمید که من آنقدر شما را اینجا نگاه خواهم داشت تا خواهرزاده ام سر عقل آمده و با دختری که نامزد رسمی اوست ، ازدواج کند .

وقتی سخنش تمام شد ، دلیسا بدون اینکه به او نگاه کند ، فهمید که از سکوتش متعجب شده است و چون فکر می کرد که بایستی به نوعی از فلور دفاع کند با صدای پر قدرتی جواب داد :

- آقای فین متوجه شده ام که شما به هیچ وجه به فکر خوشبختی خواهرزاده تان نیستید !

- خوشبختی ؟

- یقیناً منظور شما این است که او آنقدر احمق و جوان است که فکر می کند ، با شما می تواند خوشبخت بشود .

باز سکوت کرد و منتظر جواب دلیسا شد . ولی چون دلیسا همچنان ساکت ماند ، ادامه داد :

- خانم لانگفرد من وظیفه خودم دانستم که راجع به گذشته شما اطلاعاتی بدست بیاورم . گرچه خیلی طولانی نیست ، ولی خیلی رنگارنگ و با پیش آمدهایی که به هیچ وجه باعث سرافرازی شما نیست ، می باشد . دلیسا در این زمان ، سرش را بلند کرده ، جواب داد :

- آقای فین نمی دانم که شما چگونه به چنین نتیجه ای رسیده اید !

- شما طالب شنیدن جزئیات هستید ؟ بسیار خوب ، به من گفتند که شما چگونه مارکی فن گاتسه بروک را دنبال کردید تا از لندن به مزرعه پناه ببرد . چگونه چندین جوان را وادار کردید ، به شما عشق بورزند ، تا خانواده و اشعورشان ، آنها را از اینکه ، به شما پیشنهاد ازدواج کنند ، بازداشت . و با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد :

- من می توانم به شما اطمینان بدهم که با سن کمی که دارید ، شهرت اجتماعی شما اصلاً قابل ستایش نیست . به خصوص تصمیم اخیری که برای فرار از سر داشتید . دیگر پس از این ، درهای مایفر ، به روی شما بسته خواهد شد .

- لحن سخن گفتن او که حاکی از رضایت خاطر به خصوصی بود ، دلیسا را بیش از پیش خشمگین می کرد و فکر می کرد ،

اینکه بگوید ، مارکی ، پیشنهاد ازدواج

کرده بود و خیلی هم به این ازدواج اصرار داشت و فلور پیشنهادش را رد کرده بود ، کاملاً بیفایده است .

چون با وجود اینکه او کاملاً حرف خواهرش را باور می کرد ، می دانست که ، ماگنوس فین محال است چنین چیزی را قبول کند و متأسفانه مجبور بود ، تصدیق کند که یک مقدار از اتهامات را نسبت به خواهرش قبول دارد . ولی احساس می کرد ، لازم است هنوز از فلور دفاع کند .

– قطعاً باور نخواهید کرد اگر به شما بگویم که خواهرزاده ی شما را از صمیم قلب دوست دارم . همچنان که او نیز مرا دوست می دارد .

– عشق حقیقی ؟ دوشیزه لانگفرد ؟ شما راجع به مطلبی سخن می گوید که گمان می کنم از درک شما فراتر می باشد و فکر نمی کنم ، چیزی از آن بدانید !

– اشتباه می کنید ، چون شخصاً مرا نمی شناسید . فقط از روی آنچه راجع به من شنیده اید ، درباره من قضاوت می کنید . اصلاً بگوئید ببینم شما خودتان راجع به عشق چه چیزی می دانید ؟

ضمن ادای این کلمات ، دلیسا نشان غافلگیر شدن را در چشمان فین می دید . او ابروها را بالا کشیده و مثل اینکه می خواست بگوید ، چنین سوالی به شما نیامده ، جواب داد :

– دوشیزه لانگفرد ما راجع به شما صحبت می کنیم و من تصور می کنم که اگر خواهرزاده من دارای مشخصاتی از قبیل ثروت بسیار ، خانواده محترم و خلاصه به اصطلاح عامیانه ، شکار خوبی نبود شما مایل به ازدواج با او نبودید !

– مطمئن باشید که اشتباه می کنید . حتی اگر او دارای این نام نبود و یک دینار هم ثروت نداشت و ما مجبور بودیم برای خوراک روزانه مان گدایی کنیم و در یک کلبه ی محقر با هم زندگی کنیم باز من زن او می شدم .

چون دلیسا خود را کاملاً در جای فلور گذاشته بود ، با صراحت کامل و عین حقیقت را می گفت .

او می دانست که خواهرش نسبت به تیم شلدن ، همان عشقی را در قلب خود دارد که مادرش برای پدر او داشته و با همان انگیزه با همدیگر فرار کرده بودند .

برای یک لحظه به نظر می رسید که ماگنوس فین متحیر شده است و بعد ضمن اینکه با لبخند تمسخر آمیز او را نگاه می کرد ، گفت :

-کلمات شیرینی که به پای عمل نرسیده اند ، به راحتی ادا می شوند !

دلیسا جواب داد :

-عشق را نمی شود خرید ، با تاسف بسیار ، چنین احساسی برای بعضی از مردم ، میسر نمی شود . ولی کسی که وجودش

آکنده از عشق حقیقی شد ، قدرتی پیدا می کند که هیچ کس قادر نخواهد بود با آن مبارزه کند .

ضمن گفتن این سخنان به نظرش رسید که نگاه فین بیش از پیش تمسخر آمیز می باشد و با خشم بسیار اضافه کرد :

-آنچه شما در نظر دارید این است که دو نفر را که صمیمانه به یکدیگر عشق می ورزند . از هم جدا کرده و به یک زندگی

تنها و منزوی محکوم کنید .

اگر می خواهید حقیقت را بدانید به عقیده من ، ازدواج خواهر زاده ام با شما ، شوم ترین پیش آمد زندگی او می باشد .

دلیسا هرگز نمی توانست تصور کند که یک راد مرد چنین رفتار زننده ای داشته باشد .

بنابراین از جا برخاست و دستش را برای تکیه به پشتی صندلی گرفت .

-آقای فین من فقط می توانم به شما بگویم که آنچه از شما شنیده بودم ، درست بوده و شما می خواهید همزمان شاهد و

قاضی باشید و چنین رفتاری به نظر من به هیچ وجه صحیح و منصفانه نیست .

با این کلمات رو برگرداند . با سرعتی که ضمن حرکت کشتی ، برایش مقدور بود ، از سالن خارج شده از پله ها پایین و به

اطاق خودش مراجعت کرد .

وقتی به اتاقش رسید ، خودش را روی تختخواب پرت کرده و به شدت گریست .

گرچه به اتاقش رسید ، خودش را روی تخت پرتاب کرده و به شدت گریست .

گرچه از رفتار خواهرش بسیار ناراضی و دلخور بود و به هیچ وجه کار او مورد تاییدش نبود ، ولی می دانست که اعمال او

فقط یک دلیل ساده دارد و اینکه او عاشق بود عاشق با تمام وجودش . با صدای مایوس و حالتی نا امید شروع کرد به دعا

گفتن .

-ای خدای متعال ، نگذار که او موفق شود ، آنها را از یکدیگر جدا سازد . فلور و تیم بایستی ازدواج کنند . وقتی آن دو

ازدواج کردند ، دیگر هیچ چیزی مهم نیست و آنها خوشبخت خواهند شد .

دلیسا حتی از اینکه ماگنوس فین ، با خصومتی که نسبت به فلور دارد ، موفق شود . بعد از ازدواج نیز آنها از یکدیگر جدا سازد و ازدواج شرعی آنها را به هم بزند ، می ترسید .

ولی باز به خودش می گفت که افکار بیهوده ای دارد . چون زمانیکه ازدواجش قانونی باشد ، هیچکس قادر نیست که آن را باطل کند . از طرفی باز اندیشید که چون فلور به سن قانونی نرسیده و احتیاج به تایید پدرش دارد ، شاید بتواند ازدواج آنها را غیر قانونی قلمداد کنند ولی می دانست که پدرش ، فلور را مانند بت می پرستد . هرگز ممکن نیست با این کار مخالفت کند بخصوص اینکه زمانی خود را با معشوقه اش سر به فرار گذاشته بود.

با نجوا به خودش گفت :

- همه کارها روبراه می شود ، به شرط اینکه وقت کافی داشته باشند تا عروسی کنند و مدتی را در خارج بمانند و ماگنوس فین به آنها دسترسی نداشته باشد و نتواند آنها را پیدا کند .

- در هر حال مطمئن بود که تیم شلدن این تصمیم را دارد چون تیم مایل نبود به این زودی سر راه هر تسوک فن دربیست و دخترش دیده شود و برخوردی با آنها داشته باشد همه چیز پیچیده و وحشتناک بود .

یک مطلب برای دلیسا مسلم بود و آن اینکه تا فلور کاملاً از خطر دور نشده است ، بایستی رول خواهرش را بازی کند . در این فکر ، ضربان قلبش شدیدتر احساس می کرد ، چون در حقیقت ماگنوس فین شخص بسیار خوفناکی می نمود . ناگهان به یادش آمد هوگو لودگراو گفته بود ، هر زمان که لازم باشد تا پای جان آماده کمک به او است ، ولی چطور ممکن بود از او کمک بخواهد ، در حالیکه هوگو هیچ نمی دانست کجا می تواند او را پیدا کند و خود او نیز به هیچ وجه نمی دانست که او را به کجا خواهند برد .

مطمئن بود جایی که می روند ، یقیناً بسیار محل ناخوشایندی خواهد بود .

از خودش سوال می کرد ، چگونه می تواند مدت زیادی در جایی زندگی کند که ماگنوس فین زندگی می کرد و مجبور بود دائم اتهاماتی را که او به فلور نسبت می داد ، در مورد خود قبول کند ، به خصوص کارهایی را که هرگز از فلور سر نزده بود . آنچه مسلم بود اینکه ، فلور هرگز احتیاج نداشت ، چنانچه ماگنوس فین ادعا می کرد به دنبال مردها بدود .

این مردها بودند که از وقتی او ، کفش بچه گانه را از پا در آورده بوده و او را تعقیب می کردند و دلیسا با اطمینان خاطر می

دانست که فلور به او دروغ نگفته است . مطمئناً به او پیشنهاد ازدواج زیاد شده بود ولی هیچکدام از آنها برایش جالب نبودند . تا به حال اگر اتفاق می افتاد که خواهرش نمی خواست حقیقت را به او بگوید فوراً دلیسا متوجه می شد .

اصولاً آنها از بچگی عادت داشتند که همیشه حقیقت را بگویند چون پدر و مادرشان نیز از دروغ واقعاً متنفر بودند .
با خود می اندیشید :

ماگنوس فین هرگز فلور را ندیده و نمی تواند حدس بزند که او چقدر زیباست . بهترین کار این است که سعی کنم حرکات و رفتارم پسندیده و جذاب باشد تا شاید او به این وسیله عقیده اش نسبت به فلور تغییر کند .

به نظر خودش این نقشه ، بسیار عاقلانه بود . چون در هر حال قرار بود فلور با خواهرزاده فین عروسی کند و در آینده آنها جبراً یکدیگر را بیشتر ملاقات خواهند کرد . ضمناً می دانست که گرچه تیم شلدن توسط ارث پدری ، مرد ثروتمندی است ، ولی با وجود این بهتر است از ارثیه قابل ملاحظه دایی خود نیز بهره مند شود .

ضمناً متوجه شد که ممکن است ماگنوس فین به این زودبها نمیرد .

البته او انتظار داشت با مرد مسنی با موهای سفید موجه شود . در حالیکه در مقابل خود مردی نسبتاً جوانی را دید که به گمان او ، حدود سی الی سی و پنج سال داشت با خود گفت :

- به نظر می آید که او موجود موفقی است که توانسته در سنین جوانی چنین موقعیتی کسب کند ولی لابد در شرق دور موقعیت متفاوت هست . شاید در آن دیار برای انگلیس امکاناتی فراهم است که در انگلستان فراهم نیست .

به نظر می رسید که مادر شلدن بایستی چندین سال بزرگتر از برادرش باشد ، چقدر احمقانه است که اصولاً من بایستی سؤالات بیشتری از او می کردم !

ولی چه کسی می توانست چنین پیشامدی را در خواب دیده باشد ؟ پیشامدی را در خواب دیده باشد ؟ پیشامدی که شاید می توانست با نقش بازی کردن من ، آینده فلور را تامین کند .

با ناامیدی به خود گفت :

- من حتی در نمایشهای بچه گانه ای که قدیم در خانواده خودمان ترتیب می دادیم هیز ، هرگز هنرپیشه خوبی نبوده ام .

اگر نتواند ماگنوس فین را در چنین اشتباهی نگاهدارد پس دانایی او چاو چه فایده دارد ؟ رنج می برد از اینکه با او

روبروست (فرق ندارد از چه نژادی باشد ، سیاه پوست یا سفید) بخواند . حسی که باعث موفقیت چشم گیر او در چنین سنی شده است .

قاطعانه تصمیم گرفت ، نگذارد ماگنوس در مورد او از این حس استفاده کند و مجدداً به خودش گفت :

- که بایستی تا سر حد امکان ، گوشش کند که دلربا باشد .

تصور باطل او می توانست فقط نتیجه اطلاعاتی باشد که به وسیله زنهایی بدست آورده بود که به فلور حسادت داشتند . اگر دلیسا موفق می شد که چنین تصویری را در نظر این شخص تصحیح کند ، ممکن بود پیشامدی طوری تغییر کند که تیم شلدن هرگز امیدش را در دل نداشت.

مجدداً دعا می کرد که فلور و تیم هرچه زودتر موفق به ازدواج شوند و کسی سد راهشان نشود . به نظرش رسید که برای اقامت نزد ماگنوس فین ، احتیج به لباسهای متناسب دارد و خوشبختانه ربایندگانش پیش بینی لازم را در کمک به او کرده بودند و یکی از جامه دانهای فلور را برایش آورده بودند . در جامه دان را گشود و دید که خوشبختانه در کنار لباسهای الگانت چیز دیگری هم یافت می شود که در حال حاضر بیش از هر چیز مورد احتیاجش می باشد و آن یک ژاکت گرم بود . این ژاکت را قبلاً ندیده بود و معلوم بود که آن را برای پوشیدن روی لباسهای زیبا انتخاب کرده بودند . ژاکت با ظرافت بسیار با ساتن مغزی شده بود و آستر آن از پوست بود . واضح بود که پوست گرانقیمتی است ولی دلیسا نمی خواست راجع به قیمت آن فکر کند . و اگر می خواست تمام وقت را در اطاق کشتی ننشیند ، تنها ژاکت گرمی بود لابد مجبور بود بپوشد . ولی با لباسی که برای رفتن به کلیسا در بر داشت ، خیلی متناسب نبود . بنابراین لباسها را زیر و رو کرد و بین آنها لباسی را یافت که مطمئن بود برای پوشیدن زیر ژاکت انتخاب شده است . آن را پوشید . خوشبختانه تقریباً اندازه او و فلور یکی بود . وقتی خودش را در آینه مشاهده کرد ، خنده اش گرفت . چون برای یک زندانی ماگنوس فین که شاید در راه دارالتادیب باشد ، خیلی زیاده از حد الگانت به نظر می رسید .

از آنجاییکه کلاهش مچاله شده و قادر نبود به آن فرمی بدهد ، یک شال بلند حریر آبی را انتخاب کرد و آن را روی سر و گردنش پیچید .

شال صورت خوش تراش کشیده ی او را که وقایع ساعت های اخیر ، آن را رنگ پریده کرده و چشمهایش بیش از دیگر

اعضا بر آن حکومت می کردند ، احاطه کرد .

به راستی این آرایش ، به ظاهر او حالت روحانی و زیبایی خاصی بخشید که به نظر خود او ، با باطنش تفاوت داشت .

دلیسا معتقد بود که زیبایی او با فلور قابل مقایسه نیست . او فلور را خیلی از خودش زیباتر می دید .

پس از تعویض لباس با حالتی مصمم ، از اطاقش خارج شد و پا به عرصه کشتی گذاشت . چون به اندازه کافی وارد بود ، به طرفی از کشتی رفت و بادگیر نباشد .

از هوای تازه لذت برد و با دیدن آفتاب و آرامش دریا ، نه تنها خستگی روز بلکه وحشتی که تمام وجودش را فراگرفته بود ، از بین رفت .

جایی را برای نشستن پیدا کرد . تکیه داده و صورت خود را در معرض نوبی خورشید قرار داد . دریا را خیلی دوست می داشت و اگر در شرایط دیگری بود ، چقدر می توانست برایش لذت بخش باشد .

به نظر می آمد که ربع ساعتی در این حال بوده است و ناگهان احساس کرد سایه ای بین او و خورشید قرار دارد .

وقتی چشم گشود ، ماگنوس فین را مشاهده کرد با حیرت او را ورنانداز می کند .

خود او نیز لباسهایی را که در اولین ملاقات به تن داشت ، عوض کرد . اکنون یک ژاکت ملوانی یا کلاهی که آفتابگیر داشت ، به تن کرده بود .

با صدایی که باعث تعجب دلیسا شد (چون با لحن قبلی تفاوت بسیار داشت) پرسید :

- دوشیزه لانگفرد آیا راحت هستید ؟

دلیسا با لبخند جواب داد :

- قطعاً منظور شما اینست که آیا دریا مرا مریض می کند ؟ جواب من منفی است من به اصطلاح معمول ، دریانورد خوبی

هستم و اصولاً دریا را خیلی دوست می دارم . ماگنوس فین در کنار او نشست .

- تعجب می کنم من تا به حال فکر می کردم که خانمها در دریا فوراً مریض می شوند و تمام وقت را با ناله در اتاق کشتی می

گذرانند و منتظرند تا دوباره پایشان به خشکی برسد !

- من تا به حال چندین بار به اتفاق پدرم در دریای نا آرام قایقرانی کرده ام . راستی برای قایق جدیدتان باید به شما تبریک

بگویم آقای فین قایق بسیار زیبایی است و من باید اعتراف کنم که تا به حال با چنین سرعتی روی آب حرکت نکرده ام .
طوری با هم گفت و شنود می کردند که انگار دو نفر در یک مهمانی به هم معرفی شده باشند ، نه مثل یک رباینده و یک
ربوده شده .

ضمن صحبت دلیسا مطلبی به نظرش رسید و باعث شد که او لبخند ملیحی بر لب بیاورد .
-خودم هم از این قایق خیلی راضی هستم و اگر بدانم برای شما جالب است ، میل دارم همه جایش را به شما نشان دهم .
تغییرات جدیدی به دستور من در ساختمان آن انجام شده که تا به حال برای کشتی سازان انگلیسی ناشناخته بوده است .
-با کمال میل دلم می خواهد آن را تماشا کنم و به نظر من شیر دریا اسم مناسبی برایش می باشد . وقتی برای صرف ناهار
مقابل یکدیگر نشستند ، دلش می خواست در خصوص طرز رفتارشان به یکدیگر پازادانه بخنند .
به نظر می رسید که ماگنوس فین هم مانند او به این نتیجه رسیده که وقتی قرار است مدت نامعلومی را با یکدیگر بگذرانند
برای چه دایم در حال جنگیدن باشند .

طرز صحبت ماگنوس فین با او به طوری بود که انگار او یکی از خانمهای مهمانش می باشد و در مقابل او نیز سعی می کرد تا
حد امکان رفتاری مطبوع داشته باشد و آنچه را می دید مورد ستایش قرار می داد . البته سعی می کرد بیش از حد لزوم
مستقیماً او را نگاه نکند زیرا در غیر این صورت ممکن بود در یکی از نگاهها ناگهان او حقیقت را بخواند و بفهمد که احساس
بدی نسبت به او دارد .

اگر او آنقدر آنطور که دلیسا گمان می کرد دارای حس ششم قوی بود ، امکان داشت احساس او را بیشتر در نگاهش بخواند
تا ضمن صحبت .

به خودش می گفت : انسان خیلی راحت می تواند صدایش را عوض کند و آن را بی تفاوت نشان دهد گرچه من تا به حال
امتحان نکرده ام ولی نمی شود نگاه را آنچنان تغییر داد که سر ضمیر را آشکار نسازد .
ضمن صرف ناهار توانست ماگنوس فین را وادار کند که برایش از خاور دور صحبت کند .
-آن طور که تیم می گفت شما در هندوستان بوده اید .

-بله من قبل از اینکه به سن فعلی خواهرزاده ام برسم ، در آنجا شروع به کار کرده ام ، در سالهای نخست برای کمپانی

تجاری هند شرقی کار می کردم و بعداً خودم مستقل شدم .

- چگونه توانستید آنقدر قدرتمند و ثروتمند شوید ؟

با لبخند جواب داد :

-دومی درست ولی اولی را چگونه حدس زدید ؟

-این ادعای شما شکست نفسی است . چون از همه شنیده ام که شما مرد بی نهایت مقتدری هستید .

-آیا شما از من وحشت دارید ؟ ظاهر تان که اصلاً چنین چیزی را نشان نمی دهد .

-از من چه توقعی دارید ؟ انتظار ارید که به پای شما افتاده و طلب مرحمت کنم ؟

دلیسا اعصاب فین را تحریک می کرد و اثر تعجب را در چشمان او می دید . او قبلاً عادت داشت این رفتار را معمولاً درباره فلور انجام دهد .

چون به هیچ وجه نمی خواست باعث دلخوری او بشود ، فوراً اضافه کرد :

-من آماده ام مانند یک گناهکار ، آنچه را شما از من توقع دارید انجام بدهم ولی مطمئنم پس از اینکه اسباب رضایت شما را فراهم کردم ، بعداً رفتارم باعث تکدر خاطر تان خواهد شد .

ماگنوس فین بی اختیار خندید

-دوشیزه لانفرد شما به هر حال غیر قابل پیش بینی هستید .

-از این تمجید شما بسیار ممنونم . خوشحالم چون خودم شخصاً عقیده دارم اشخاصی که عکس العمل یا عملشان قابل پیش

بینی باشد ، هیچ جالب نیستند و عقیده ی شما هم مطمئناً همین است و قبل از اینکه فرصت بدهد او در جوابش چیزی بگوید

آهی کشید و اضافه کرد :

-شما چقدر خوش شانس هستید . بی نهایت خوشبختید چون تمام دنیا را سفر کرده اید . دلم می خواست این طور زندگی

می کردم . شما با اشخاص مختلف از ملیت های زندگی کرده اید و در حالیکه من فقط راجع به آنها خوانده ام .

باز آثار تعجب در صورت ماگنوس فین دیده شد !

-در اطلاعاتی که راجع به شما داده اند هیچ به این نکته اشاره نشده که شما اهل مطالعه هستید !

-خب حالا که می دانید ، امیدوارم که روی عرشه چند کتابی داشته باشد.

-تصادفاً من چند کتاب در اطاق دارم ، ولی در اینکه مطابق سلیقه ی شما باشد ، تردید دارم . دلیسا بدون اینکه فکر کند

جواب داد :

-باز شما به جای اینکه ملاحظات خودتان را در نظر بگیرید ، از روی شایعات قضاوت می کنید . مجدداً از گفته ی خود

پشیمان شد ، چون فکر می کرد که این طرز بیان ممکن است او را بیدار تر کند ولی او خندید و در جوابش اظهار اشت :

-می توانم یک بار شما را امتحان کنم و چنانچه به هندوستان علاقه داشته باشید ، من کتابهای زیادی راجع به آن سرزمین پر

از اسرار که در نظر من خیلی جالب است ، دارم .

دلیسا ضمن صرف ناهار سوالات هوشمندانه ای از ماگنوس فین کرد و این باعث شد که بر خلاف انتظارش به او خوش

بگذرد . مطمئن بود که در مورد ماگنوس فین نیز این احساس صدق می کند .

بعد از صرف غذای لذیذی که در آشپزخانه ی کشتی تهیه شده بود و به وسیله دو نفر مهماندار کشتی عرضه می دش ،

ماگنوس فین گفت :

-برای من نهایت خوشوقتی است که بتوانم کتابخانه ام را به شما نشان بدهم ! ولی در آنجاییکه مقصد ماست کتابخانه ی

خیلی مفصل تری وجود دارد ولی متأسفانه ، کتابهای آن قدیمی می باشند . دلیسا از فرصت ستفده کرد و گفت :

-شما هنوز راجع به مقصدمان به من چیزی نگفته اید . من فکر می کردم که مقصد ما جزیره ی شیاطین یا دارالتادیبی است

که فرار از آن غیر ممکن می باشد !

-شکی نیست که فرار از آن غیر ممکن خواهد بود ! ماگنوس فین این جمله را قاطعانه ادا کرد .

-ولی گمان نمی کنم که آنجا را جزیره ی شیاطین بنامند .

با گفتن این جمله از جا برخاست . آنها به اتفاق از پله ها پایین و به طرف گوشه کشتی که اطاق ماگنوس فین در آنجا قرار

اشت رفتند .

آنها وارد آپارتمان ناخدا شدند ، همانطور که انتظار می رفت ، این آپارتمان بی شباهت به اطاق یک قصر نبود . اطاق بزرگی

بود با تخت خواب و پشه بند سنتی و پرده های مخمل سرخ . به نظر میرسید که این ارتباط زیبایی و تجمل سلیقه ی خود فین

می باشد .

در کنارش محل نشیمن قرار داشت که دلیسا در عمرش نظیر آن را ندیده بود .

یک دیوار ، با دو تابلوی ارزشمند از اثر نقاشان معروف تزیین شده بود و دیوار دیگر کاملاً پوشیده از کتاب بود . نیمکت و صندلی راحتی ، از چرم سرخ رنگ و متناسب با پرده ها بود ، صندلی ها را روی زمینی ک هبا قالی ضخیمی فرش شده بود ، ثابت کرده بود .

گویی ماگنوس حدث زده بود که او چه سوالی خواهد کرد ، بنابراین گفت :

-من به دیدن رنگهای زنده عادت کرده ام و میل دارم همیشه دور و بر خود ، چنین رنگهایی را ببینم .

-کاملاً درک می کنم ، زیرا عقیده دارم که رنگ احساسات را تحریک می کند و به انسان قدرت می دهد .

دلیسا از گفتن این جمله هیچ منظور خاصی نداشت و به همین دلیل متوجه تعجب ماگنوس فین نشد و بالاخره به طرف کتابها حرکت کرد .

تعداد زیادی کتاب موجود بود و هنگامی که دلیسا مشغول خواندن عنوان آنها بود ، متوجه شد که مشتاق است همه آنها را بخواند .

راجع به هندوستان و خاور دور نیز کتابهایی موجود بود . درباره فلسفه کتابهایی بود که قطعاً موافق سلیقه ی او بود و چیزی که هیچ انتظارش را نداشت این بود که کتابهای شعر زیاد بودند .

به نظر می رسید که ماگنوس فین افکارا و را خوانده است ، چون خطاب به او گفت :

-اگر شما بخواهید عشقی را که قبلاً راجع به آن صحبت کردیم ، با عشقی که شعرا توصیف می کنند مقایسه کنید ، باید بگویم که اشتباه می کنید .

چرا ؟

-زیرا شعرا از عشقی سخن می گویند که بعضی از ما ، در پی آن هستیم و هرگز آن را نمی یابیم و آن شوری است که در سالن های شب نشینی یا نزد اشخاصی که فقط به دنبال پول و مادیات هستند ، یافت نمی شود .

ماگنوس مجدداً با لحن تهاجمی و نیش دار که در بدو ورودش به کشتی به کار می برد ، صحبت می کرد .

دلیسا جوابی نداد و فقط کتابی برداشته و آن را گشود .

یکی از کتابهای والتراسکات بود ، چند ورق زد تا به جایی که میخ واست رسید و آهسته شروع به خواندن کرد ، می گوید :
عشق بهشت و بهشت جایگاه عشق است .

جوابی از ماگنوس فین شنیده نشد . او چند قدم از دلیسا دور شد و نزدیک یک پنجره ایستاد و به دریا خیره شد .

دلیسا به طرف او برنگشت . فقط کتاب را بست و آن را زیر بغل گذاشت .

سپس کتاب دیگری از طبقه دیگر برداشت که راجع به هندوستان بود و سوال کرد :

-آیا می توانم اینها را برای خواندن ببرم ؟ قول می دهم که از آنها مراقبت کنم .

-بله ، البته .

او به دلیسا نگاه نکرد و دختر جوان فکر کرد کهاو به فکر موضوع دیگری می باشد . لحظه ای او را با دقت برانداز کرد و گفت :

-گمان می کنم شما مایل باشید بالا بروید و کشتی را هدایت کنید . آیا ممکن است برای اینکه سر راه شما نباشم ، به اطاق خودم بروم ؟

-فکر می کردم شما دوست دارید روی عرضه باشید .

-خیلی مایلم در صورتی که مزاحم نباشم .

به نظرش رسید ماگنوس فین از جواب او متعجب شده است ولی چون او را در انتخاب آزاد گذاشته بود دیگر بدون تامل رویش را برگردانده و روانه اتاق خود شد .

وقتی کتابها را روی تختخواب گذاشت با لبخند به خود گفت :

-حداقل توانسته ام او رانسبت به فلور خوش بین تر کنم .

-دلیسا مطمئن بود ماگنوس بیشتر انتظار ظهور یک حمله ی عصبی یا ریختن اشک و التماس برای آزادی و برگشتن به خانه را از طرف دلیسا داشته و به خود گفت :

-تا او متوجه شود که من فلور نیستم ، بایستی عقیده او را نسبت به فلور عوض کنم و این کار بسیار دشواری است .

فراموش نمی کرد که ماگنوس فین در بدو دیدارشان او را چقدر تحقیر کرده و مطمئن بود که او از جمله مردانی است که سخت می توان عقیده شان را عوض کرد .

قضاوت دلیسا راجع به او این بود که او ، مرد بی رحم و سخت دلی است و مانند صخره است . و جای تعجب بود که او کتابهای شعر را می خواند و صحبت از عشق خیالی می کرد که بعضی از ما در جستجوی هشتم .

چه کلمات عجیبی ! شاید او در جستجوی چنین عشقی بوده و هرگز آن را نیافته است . شاید هم بدست آورده و دوباره آن را از دست داده باشد .

شاید کلید معماری ماگنوس فین همین بود .

با صدای بلند گفت :

گمان می کنم عشق مطلوب ، احساس است که فلور نسبت به تیم شلدن دارد .

تکلیف او این بود که این مطلب را نه به خودش بلکه به ماگنوس فین ثابت کند .

سر میز غذا با یکدیگر بیشتر راجع به مسائل کلی صحبت کردند و موقع شام دریا نسبتاً طوفانس شده بود .

بعد از غذا ماگنوس فین گفت :

-من خوشحالم که شما قبلاً روی دریا سفر کرده اید وگرنه به شما یادآور می شدم که تکانها ممکن است شما را به یکسو پرتاب کند و در ضمن ممکن است دست و پایتان بشکند .

-نمیخ واهم از خودم تعریف کنم ، چون این کار بدشانسی می آورد . ولی بداین که دریای متلاطم تر از این را هم دیده ام .

-ولی با وجود این صلاح شما در این است که به رختخواب رفته و کتابتان را بخوانید . ما فردا حدود ظهر به مقصد خواهیم

رسید و احتمالاً در ساعت های آخر سفرمان دریای آرامتری را خواهیم داشت .

دلیسا کمی صبر کرد شاید او بخواهد بگوید که مقصدشان کدام طرف است ولی به نظر می رسید که او مطلب دیگری برای

گفتن ندارد . در نتیجه از جای خود بلند شده و با قدم های کمی از سالن خارج شد .

به نظر می آمد که شب موفقیت آمیزی را پشت سر گذاشته ولی خیلی مطمئن نبود . به قدری فین به خودش مطمئن بود و به

قدری با قدرت و پیروزمندانه بر خود تسلط داشت که مثل یک معما در مقابل انسان ایستادگی می کرد . معمایی که حل آن

برای باهوش ترین مردان مشکل بود ، چه رسد برای یک زن جوان .

ماگنوس سر میز شام لباس خوشدوختی به تن کرده بود ولی باز چنین به نظر می رسید که او به هیچ وجه اهمیتی به پوشش خود نمی دهد ! مسلماً هیچ شباهتی به آقایکه دلیسا را در مهمانی فلور دیده نداشت . آنها به قدری خود را آراسته و یقه آهاری به تن کرده بودند که تکان دادن گردن برایشان مشکل بود .

به قدری ظاهر ماگنوس جالب بود که اگر در راس یک میز نشسته بود ، محال بود که انسان رویش را از او برگردانده و به شخص دیگری جز او نگاه کند .

شاید این جاذبه ایست که در وجود او می باشد . به خاطر می آورد که یکبار با پدرش راجع به جاذبه ی بعضی از اشخاص صحبت کرده بود . افرادی که انسان را بی اختیار مجذوب خود می کردند . این چه قدرتی است که بی اختیار انسان را وادار می کند ، از اشخاصی مانند هرتسوک فن ولینگتن لردنلسون (دریانورد) پیروی کنند .

ضمن صحبت پدرش خندید ولی دلیسا منظور او را درک نکرده بود .

اکنون که راجع به ماگنوس فین فکر می کرد اعتراف می کرد که او دارای همان قدرتی است که سبب می شود انسان از او بترسد و اشخاصی مانند فلور او را ، پادشاه پریان یا پادشاه دیوها بپندارند .

وقتی به رختخواب رفت ، به خود گفت : او واقعاً هراس انگیز است . ولی من سعی خواهم کرد به خاطر فلور به هیچ وجه از او شکست نخورم .

سپس با لبخند کتابی را که از او به امانت گرفته بود باز کرد و با خود اندیشید که موقعیتش ضمن اینکه ترسناک و عجیب است خالی از تفریح هم نیست .

پایان فصل ۴

فصل ۵

دلیسا احساس می کرد که کشتی در حال پهلو گرفتن می باشد . شتابان خود را به حلقه چشم (پنجره کشتی) رساند . مشکل بود بتواند چیزی را دقیقاً تشخیص داد . به نظر می آمد که فقط سر چند درخت دیده می شود .

آنها مسافتی را در جهت شمال رانده و ساعتی آخر را بر روی دریای آرامی گذرانده بودند . به این دلیل دلیسا با اینکه

مطمئن نبود. ولی حدث می زد که در میان آبهای خلیج مسطحی در شمال شرقی انگلستان هستند.

با عجله آنچه را که از جامه دان فلور بیرون آورده بود، مجدداً در آن جای داد. به زودی یک مهماندار در را زده و وارد شده و تسمه را به دور جامه دان پیچید و آن را با خود برد.

دلیسا نگران بود از اینکه، شاید او را به محل ناخوشایند خوفناکی ببرند که باز باعث تنفر او شود. ولی قاطعانه تصمیم داشت نگذارد ماگنوس فین پی به افکار او ببرد. چنین رضایت خاطری را به او هرگز روا نداشت.

به این دلیل سر را بالا گرفته و از پله ها به طرف عرشه کشتی رفت.

چنانچه انتظارش را داشت در آبهای ساکن آرامی لنگر انداخته بود.

اکنون چشمش به درختان انبوهی افتاد که در لابه لای آنها ساختمانی دیده می شد. قبل از اینکه واقعاً فرصت ورنانداز کردن دور و برش را داشته باشد، ماگنوس فین را در کنار خود دید. از پله پایین رفته و قدم به روی اسکله چوبی گذاشتند. دلیسا با نگاه سریعی دریافت که فین عصبانی است.

در واقع از ملاطفت روز گذشته، هیچ اثری در صورتش دیده نمی شد. در حالیکه روز قبل از هر دری سخن گفته بودند و بدون اینکه به زندانی بودن او اشاره ای شود.

دلیسا دید که هیچ درشکه ای در ساحل، منتظر آنها نیست و ماگنوس فین از راه ناهمواری بالا رفته و به طرف درختها روانه شد.

هنوز راه زیادی نرفته بودند که دلیسا متوجه ساختمانی شد که میان درختها و از دور دیده می شد، بله آن ساختمان یک قصر بود.

واضح بود که ماگنوس فین خیال دارد او را آنقدر در آنجا زندانی کند تا ازدواج تیم شلدن انجام شود.

دلیسا چون راجع به تاریخ مطالعه ی زیادی داشت، دریافت که اینجا یکی از قلعه هایی است که در زمان وایکینگها، در طول ساحل شرقی انگلستان برای موضع دفاعی ساخته شده است.

تجسم اینکه این بنا عمر طولانی داشته باشد، حس تحسینش را برانگیخت. هزاران سوال در ذهنش مطرح شد ولی چون ماگنوس فین از بدو ورودشان با او سخن نگفته بود، تصمیم داشت که حس کنجکاوی خود را آشکار نسازد.

به راهشان ادامه دادند و اینک بنای قصر کاملاً آشکار شده بود .

دیوارهای قصر از تخته سنگ های دودی ساخته شده بودند و ابهت بنا بیننده را وادار می کرد که برای ملک و مالکش احترام خاصی قائل شود .

یک گوشه ی قلعه برجی بود با سوراخهاییکه برای قرار ادن کمان در آن ، ایجاد شده بود و این قدمت آن را نشان می داد ، ولی به نظر می رسید بقیه ی بنا بعدها دستکاری یا احداث شده باشد . پنجره ها بزرگ بودند و ساختمان سنگین ، ولی در عین حال الگانت نیز بود .

وقتی نزدیک تر شدند ، دلیسا با تعجب متوجه شد که باغ سرسبزی عمارت را احاطه کرده ، نمای خاکستری ساختمان در میان بوته های پرگل تابلوی زیبایی را در برابر چشمان بیننده قرار می داد که همه حکایت از سلیقه و توجه صاحب ملک می کرد .

چند قدم دیگر پیش رفتند ، دلیسا دید که درب ورودی که از چوب بلوط با گوشه های مسی است و روی آن نیز با تزیینات فلزی کار دشه است ، نیمه باز است .

تعداد زیادی مستخدم در انتظار ورودشان بودند !

از خودش سوال می کرد که آیا آنها نیز با اربابشان به همان اندازه با هراس برخورد کنند که او در حضورش احساس می کرد ؟ و وقتی با اراده در کنار او قدم بر می داشت ، واقعاً احترام باطنی همه را بر می انگیخت ، به طوری که دلیسا به یاد تصویری افتاد که فلور از او توصیف کرده بود .

سپس کمی قبل از اینکه آنقدر به خدمه نزدیک باشند که صدایشان شنیده شود ، از دلیسا پرسید :

–من منتظر هستم که ببینم شما راجع به قصرم چه می گوئید ؟

دلیسا بدون لحظه ای تفکر و مانند اینکه با خواهرش سخن می گوید جواب داد :

–برای پادشاه پریان بسیار برازنده است !

هنوز کلمات از دهانش خارج نشده بود که دید فین با چه تندی به او نگاه می کند و خود را از اینکه بی فکر صحبت کرده ، سرزنش کرد .

لحظه ای بعد گفت :

-پس شما مرا به این اسم می نامید ؟

-شما را در نظر من اینطور توصیف کرده اند .

قبل از اینکه جواب بدهد خنده ی تلخی کرد .

-شاید در این موقعیت صحیح باشد . البته اگر شما خودتان را به عنوان شاهزاده خانم زندانی ، تصور کنید .

ولی بگذارید این مطلب را به شما یادآوری کنم . در این داستان هیچ شاهزاده ی نجات دهنده ای وجود نخواهد داشت که به کمک شما بشتابد .

دلیسا مایل بود با لجبازی از او سوال کند که ایشان چگونه اینقدر مطمئن هستند ، ولی فوراً مجبور شد به خودش بگوید که حرفش را قبول دارد . آنچه مربوط به خود او می شد اینکه مسلماً نجاتی در کار نبود ، فقط وقتی ماگنوس فین پی می برد به اینکه این مدت او را اشتباهاً نگاه داشته ، بایستی منتظر عکس العمل وحشتناکی باشد . در واقع به نوعی مطمئن بود که وقتی بفهمد گول خورده ، چگونه بهت زده خواهد شد .

ضمناً می دانست که از خشم او می ترسد ، وقتی مجسم می کرد که بدون حمایت کسی باید در چنین موقعیتی قرار گیرد ، افکار ناخوشایندی به مغزش می آمد .

هنگامی که به در ورودی رسیدند ، مرد مسنی با موهای خاکستری از میان مستخدمین ، جلو آمد و گفت :

-خوش آمدید ارباب ، امیدوارم که سفرتان مطبوع و دریا آرام بوده باشد .

ماگنوس فین جواب داد :

-سفر ناراحتی نبود .

وارد راهروی قصر شدند . یک بخاری دیواری که آتش در آن روشن بود ، جلب نظر می کرد . دیوارهای از تصاویر پوشانده شده بودند ، دلیسا از خودش پرسید :

-آیا اینها مربوط به اجداد ماگنوس فین هستند یا او قصر را با همه ی تصاویر ها از مالک اصلی آن خریده است ؟

او پیشاپیش دلیسا به طرف اطاقی که در انتهای راهرو قرار داشت ، رفت . این اتاق بیش از انتظار دلیسا با ظرافت خاصی

تزیین شده بود و پنجره هایش به سی دریا باز می شدند .

مطمئن بود که آنجا در زمستان باید تاریک و غمگین باشد ولی در حال حاضر آفتاب در آن می تابید و گلهای بهاری زینت بخش اتاق بودند .

اینجا نیز آتش در بخاری بزرگ دیواری زبانه می کشید .

صدای مستخدم را شنید که گفت ارباب ، ناهار تا ده دقیقه دیگر حاضر است .

ماگنوس فین پس از بستن در ، به طرف میزی که در گوشه ی اتاق قرار داشت ، رفت . روی میز چندین تنگ و لیوان دیده می شد . دلیسا می دید که اتاق خیلی مردانه تزیین شده و به جای گنجه های کوچک چینی ، سرتاسر دیوار طبقه های چوبی نصب شده که روی آنها پر از کتاب است .

حالا دیگر بی اختیار سوال کرد :

- آیا همه ی اینها متعلق به شما هستند ؟ آیا هر وقت در انگلستان هستید اینجا اقامت دارید ؟

- اینجا متعلق به عموی من بوده که چون بچه ای نداشت ، پس از مرگش به من رسید . من روزهای بسیاری از زمان کودکیم را در این مکان گذرانده ام و چون دور افتاده است ، فکر کردم بهترین مکان برای نگهداری شما می باشد .

دلیسا فکر می کرد او سعی می کند که خد را تا حد امکان ناخوشایند نشان دهد . بی اعتنا به این حالت ، در یک صندلی راحتی قرار گرفت و ماگنوس فین به طرف او برگشته سوال کرد :

- آیا یک گیلان نوشیدنی میل دارید ؟

- بله خواهش می کنم ، یک گیلان نوشیدنی به من بدهید ، ولی خیلی کم .

یک گیلان برایش ریخت و دلیسا پس از اینکه لبها را تر کرد ، گفت :

- گمان می کنم این قصر کنار واش قرار گرفته است .

- کاملاً درست است .

دلیسا با یک آه فکر کرد که چقدر از لندن دور شده است و از خودش پرسید اگر موفق به فرار شود ، چقدر طول خواهد

کشید تا به محل آشنای مطمئنی برسد ؟

ماگنوس انگار افکارا و را تشخیص داده باشد ، گفت :

- شما محال است بتوانید از چنگ من فرار کنید و به صلاحتان است که اینجا را خانه ی خودتان بانیید و چون علاقه به مطالعه دارید ، هرچه قدر مایل باشید ، کتاب در اختیاران خواهم گذاشت .

وقتی این کلمات را ادا می کرد ، در حالیکه گیلای در دست داشت و پشت به بخاری دیواری ایستاده بود ، دلیسا به او نگاه کرد و پرسید :

- چه مدتی مرا اینجا نگاه خواهید داشت ؟

- من قبلاً جواب این سوال شما را داده ام . تا وقتی خواهرزاده ام با دختری که متناسب شخصیت او می باشد و هم اکنون نامزد او است عروسی کند .

دلیسا به کنایه گفت :

- ولی شما قطعاً مایلید در جشن عروسی شرکت کنید . آنها بون شما چه می توانند بکنند ؟

یک لحظه احساس کرد که لبخندی بر لبهای ماگنوس فین نشسته است ، او گفت :

- به نظر من آنچه اهمیت دارد این است که مانع شوم شما تیم را از راهی که صلاحش است ، منحرف کنید . به محض اینکه

این کار شما انجام شد ، شما را به لندن خواهر فرستاد تا مورد استقبال گروه پرستش کنندگان قرار گیرید !

این دیگر کاملاً واضح بود که کنایه است و چون دلیسا جواب دندان شکن و یا خشنی برایش پیدا نکرده بهتر دید که سکوت کند .

ماگنوس فین با همان لحن ادامه داد :

- من خیال دارم شما را اینجا نگه دارم که شما هیچ کاری نتوانید بکنید .

- شما مرا وادار می کنید که بگویم که امتحان خواهیم کرد .

- خوب شما اگر این راهی را که برای رسیدن به اینجا طی کرده ایم ، شنا کنید ، شاید موفق شوید ، چون امکان دیگری وجود

ندارد . شاید یک مرتبه بال در بیاورید یا قرار است که یک بالن در اختیاران گذاشته شود ، ولی من مایلم که شما را از همه

ی این امکانات برحذر دارم که بخواهید با آن خطی روی صورت حساب من بکشید .

دلیسا زد زیر خنده و متوجه شد که ماگنوس فین چگونه غافلگیر شده است!

-من خنده ام می گیرد، چون اصولاً تمام وضع حاضر خنده آور است!

-من معنی کنایه ی شما را نمی فهمم.

-خوب به دلیلی اینکه باید قبول کنید که شما کارهای واجب تری دارید تا وقت خودتان را صرف از دست دادن خوشبختی

خواهرزاده تان کنید. آیا ارزش دارد، در مقابل یک زن بی دفاع این همه کوشش کنید؟

-بی دفاع دوشیزه لانگفرد؟ اگر منظور شما داشتن یک هفت تیر یا چنین حربه ای است؟ بله ولی به نظر من شما برای

مغلوب کردن یک جوان بی تجربه، دارای سلاح موثر تری هستید.

-گمان می کنم، این اظهار نظر شما را بایستی به عنوان یک تمجید قبول کنم. ولی برای اینکه بی پرده سخن بگویم، رفتار

شما حاکی از نداشتن هوش و فراست کافی است.

می دانست لحن صحبتش بر خورنده است، ولی دیگر برایش یکسان بود و به این مسائل اهمیت نمی داد.

در حال حاضر دیگر نمی ترسید، ولی از تصور اینکه بعداً او خواهد فهمید که چقدر احمقانه رفتار کرده شاد بود.

متوجه شد که او در انتظار توضیحی برای اظهارات اخیرش می باشد ادامه داد:

-آنچه که من می توانم بگویم این است که شما خواهرزاده تان را دست کم گرفته اید. به هر حال او یک مرد جوانی است با

عقیده ی ثابت شخصی، ولی شما می خواهید او را وادار به ازدواجی کنید که در واقع او را با فشار، مجبور به قبول آن کرده

اند.

و پس از نگاهی به او باز ادامه داد:

-باید قبول کنید که آنچه از او می خواهید این است که در نهایت فروتنی گوش به فرمان شما باشد و ازدواجی راقبول کند که

بعداً فقط باعث از بین بردن غرورش می شود. جرات کافی برای گفتن حقیقت فقط به مردی برانزده است که بتوان او را

مرد نامید.

ماگنوس فین خندید ولی در خنده اش ذره ای شادی وجود نداشت.

-زنه باد دوشیزه لانگفرد. گو اینکه خیلی دانشمندانه سخن می گویند، ولی چون من اطمینان دارم شما فاقد شرایط لازم

برای خوشبخت کردن یک مرد ، به خصوص خواهرزاده من هستید ، بنابراین قادر نخواهید بود که عقیده ی مرا تغییر بدهید

- آیا واقعاً به خودتان حق می دهید ، راجع به دو نفر که عاشقانه یکدیگر را دوست می دارند ، اظهار عقیده کنید ؟

- جواب من مثبت است . قوانینی که برای رفتار در اجتماع وجود دارد که هر مرد محترمی می تواند از همسر خود توقع انجام

آنها را داشته باشد و شما دوشیزه لانگفرد قادر به انجام هیچ یکی از آنها نیستید . چنانچه آنطور که قبلاً هم تذکر داده ام با

اطلاعاتی که از شما و رفتارتان به من داده اند ، مطمئنم که اگر تیم با شما ازدواج می کرد به زودی از کار خود پشیمان می شد

. و شاید چند ماهی نیز طول نمی کشید .

چنان از خود راضی و مطمئن ، اظهار نظر می کرد که چیزی نمانده بود دلیسا از شدت عصبانیت به سر او پبرد . ولی می

دانست که چنین عملی قطعاً به ماگنوس فین ثابت می کند که عقیده اش صحیح است و فلور یک دختر سبک سری است که

بعد از یک اشتباه مرتکب اشتباه دیگری می شود .

به این دلیل ساکت ماند و لب از سخن فرو بست .

ماگنوس جرعه ی دیگری از گیلانش را نوشید و آن را روی میز کوچکی که نزدیک دستش بود ، گذاشت .

- تصور می کنم مایلید اطاق خوابتان را ببینید .

به نظر میرسید که ماگنوس فین نیز مانند دلیسا به این نتیجه رسیده است که راجع به این مسائل ، چیزی برای گفتن نمانده و

دلیسا جواب داد :

-خیلی متشکرم .

دلیسا بلند شد و به دنبال او به طرف در به راه افتاد و او قبل از اینکه دستگیره را برای باز کردن فشار بدهد گفت :

-بگذارید یکبار دیگر به شما گوشزد کنم که در اتاق خوابی که برای شما انتخاب کرده ام ، راه فراری وجود ندارد . شبها در

اتاق قفل خواهد شد تا یک وقت به سر شما نزنند که چنین کار بیهوده ای را امتحان کنید . مایلم یادآور شوم که از پنجره تا

پایین سی فوت فاصله است که سقوط از آن فقط می تواند منجر به شکستن گردنتان شود .

-خیلی از محبت تان متشکرم که این مطلب را تذکر می دهید .

-آخر می دانید برای من گفته اند که شما از بلندی ها خوشتان می آید و راستش را بخواهید خانم وینترتون خیلی دقیق تعریف می کرد که چگونه شما پسرش را وادار کرده اید که به دنبال شما از روی یک دیوار بلند بالا برود و متأسفانه سر خرده و پرت شده و در نتیجه پایش شکسته است .

دلیسا چیزی نمانده بود بگوید که اصلاً نام خانم وینترتون تا به حال به گوشش نخورده است . ولی خیلی زود متوجه شد که باز ، این یکی از شیطنت های فلور بوده که با آب و تاب بیشتری به گوش فلور رسیده و او آن را با شدت بیشتری ضبط کرده است . بی دلیل از اینکه برعکس اصولاً از نگاه کردن به عمق زیاد بیم دارد ، سخنی نگفت و به یادش آمد که فلور از بچگی ، همیشه کارش این بود که از بالاترین نقطه پشت بام یا درخت تا نوک آن بالا می رفت و او با وحشت ، خواهرش را نگاه می کرد .

دلیسا حتی از نردبان می ترسید و به راحتی بالا نمی رفت . ولی کلمه ای از این مطلب نگفت .

در حالیکه ماگنوس فین او را تا پای پله ها ، همراهی می کرد گفت :

-خانم بارو ، شما را به اتاق تان راهنمایی می کند .

دلیسا بدون اینکه به ماگنوس فین نگاه دیگری کند ، به آرامی از پله ها بالا رفت . خانمی با یک دست کلید بزرگ که به کمرش آویزان بود و لباس مشکی پوشیده بود ، در انتظارش ایستاده بود .

چنانچه دلیسا انتظارش را داشت ، خوابگاه در طبقه ی دوم قرار داشت . خیلی قشنگ تزیین شده بود . آنجا یک تختخواب بزرگ چوبی مثبت کاری بود که به نظر می آمد ، خیلی راحت باشد و به هیچ وجه راه فرار امیدوار کننده ای در زوایای اتاق به چشم نمی خورد . در یک سمت اتاق برج کوچکی قرار داشت که برای تعویض لباس آماده شده بود و روبروی آن ، اتاق نشیمن کوچکی با یک گنجه کتابخانه دیده می شد .

تقریباً مطمئن بود که کتابها را ، مطابق سلیقه ی او انتخاب نکرده اند . بلکه طوری تنظیم شده بودند که مهمانان مختلف هرکس چیزی در آن می بافت .

-خانم آیا مایلید قبل از ناهار لباستان را عوض کنید ؟

-خیر متشکرم .

دلیسا موهایش را مرتب کرد و پس از یک نگاه سریع در آینه ، از پله ها پایین رفت .

ماگنوس فین در راهرو منتظرا و بود .

با یکدیگر وارد اتاق شدند که قاعدتاً سالن غذاخوری محسوب می شد ، و معلوم بود که متعلق به عهد بارن (عموی ماگنوس) می باشد .

اینجا قسمتی از بنای قدیمی بود که بدون شک در آن زمان خانواده پرجمعیتی در آن به سر می برد . و اربابها در این گوشه دور افتاده میهمانی ای شاهانه ای بر پا می کردند . چون دلیسا اصولاً کنجکاو بود ، بی اختیار سوال کرد :

-آیا وقتی برای مدت طولانی در خاور دور هستید ، مشتاق آمدن به اینجا می باشید ؟

-گمان می کنم چنین باشد . راستش را بخواهید همیشه از دور به عنوان خانه ام به این قصر می اندیشم و فکر میکنم ، روزگار سنین بالا را در اینجا خواهم گذرانم .

-مدت زیادی باید در انتظار چنین ایامی باشید و تا آن موقع فکر می کنم ، خدمتکارهای شما اینجا از تنهایی حوصله شان سر برود . چون کسی نیست که آنها به او خدمت کنند .

زمانی سکوت برقرار شد . سپس ماگنوس فین علیرغم میل خودش گفت:

-گاهگاهی دوستانی را برای اقامت به اینجا می فرستم ، فرضاً کسانی که مریض هستند و برای به دست آوردن سلامتی احتیاج به استراحت و تغییر آب و هوا دارند و یا اشخاصی که دور از کار همیشگی ، مدتی را مایلند به آرامی بگذرانند .

حالا دلیسا می توانست درک کند که به چه دلیل همیشه این خانه برای مهمانان آماده است .

-چقدر عمل شما محبت آمیز است .

-بله گاهی به نظر می رسد که پادشاه دیوها همیمی تواند سخاوتمند باشد .

دلیسا با حضور ذهن جواب داد :

-لابد آنچه مربوط به من می شود استثنا است !

-به نظر من به هیچ وجه سخاوتمندانه نیست که انسان کسی را متهم به تقصیرهای گوناگون کند ، و کوچکترین فرصتی برای

دفاع از خود به او ندهد و صفات بهترش را نادیده بگیرد . به هر حال هر کسی ممکن است در معرض اتهام قرار گیرد .

-اگر منظورتان این است که مورد لطف من قرار بگیرید ، برایم جالب نیست که به تقاضای شما گوش بدهم ، به این دلیل

پیشنهاد می کنم ، موضوع صحبت را عوض کرده ، راجع به مطلب دیگری صحبت کنیم .

مجدداً دلیسا شدیداً خشمگین شد و نسبت به او احساس تنفر کرد . زیرا می دید که او فقط به واسطه ی مطالبی که از فلور

شنیده بود این چنین او را محکوم می کرد .

مکرر از خود سوال می کرد :

-چه کسی ممکن است نزد او از خواهرش این همه بدگویی کرده باشد. او حتی یک کلمه موافق هم راجع به فلور نمی گوید و

همیشه او را محکوم می کند .

وقتی غذا خاتمه یافت ماگنوس فین پیشنهاد کرد که با هم به تماشای اصطبل بروند .

آنها به اتفاق به اصطبلهای بزرگی رفتند که پشت درختان پنهان بودند .

دلیسا انتظار داشت که اسبهای خوبی را ببیند ، ولی در اولین نگاه متوجه شد که ، حیواناتی را که مشاهده میکند ، خارج از حد

تصور او هستند . به زودی فهمید که اغلب آنها فقط و روز است که از جنوب رسیده اند . ماگنوس فین از رئیس اصطبل

پرسید : آیا راه برایشان خسته کننده نبود؟

-برای اینها خیر ارباب . بچه ها طبق دستور شما آنها را به آرامی به پیش می راندند به طوری که خودشان رفته رفته به محیط

عادت کردند . حالا وقتی سوار شوید خودتان خواهید دید .

ماگنوس فین لبخندی زد و گفت :

چه وقتی مناسب تر از الان ؟

ارباب الساعه یکی را زین کرده ، جلوی در خواهم آورد . آیا خانم هم سواری می کنند ؟ ماگنوس فین تا به حال به این سوال

نیاندیشیده بود ، نگاهی به دلیسا کرد و پرسید :

-میل دارید سوای کنید ؟

-با کمال میل .

ماگنوس فین دستور داد : بسیار خوب . تا ده دقیقه ی دیگر دو تا اسب بیاورید .

و به طرف عمارت به راه افتاد.

دلیسا به قدری هیجان زده شده بود که بانگ برآورد :

-متشکرم ، خیلی متشکرم . من سواری را بیش از هرچیز در دنیا دوست دارم . و این طور که می بینم اسبهای شما فوق العاده هستند .

-من دوستی دارم که وقتی در انگلستان نی ستم ، آنها را سوار می شود . در کلکته نیز تقریباً همین تعداد اسب را در اختیار دارم .

پس از شنیدن این مطلب دیگر برای دلیسا جای تعجب نبود که او بسیار ماهرانه سواری می کند .

گرچه فلور نیز سوارکار خوبی بود ، ولی به اندازه ی دلیسا شیفته ی اسب نبود . به این دلیل حدس می زد که در این باره با ماگنوس فین صحبت نکرده است و به خود گفت :

او آنقدر سرگرم تحقیق و شنیدن خطاهای فلور در لندن بوده که فرصت نداشته است راجع به زندگی او در مزرعه مطالبی بدست آورد و بداند که او چقدر با فلوری که در ذهنش ساخته ، متفاوت است .

اینک که در زیر آفتاب درخشان ، سوار بر اسب در کنار فین ، چهار نعل می تاخت برایش این مهم بود که از آن دقایق لذت برده و به مطلب دیگری فکر نکند .

از یکی از دو نرده ی کوتاه که پریدند دلیسا فکر کرد که این زندانی بودن ، آنقدرها که در بدو امر در نظرش وحشت انگیز بود ، بد نیست .

همچنانکه در کنار یکدیگر سواری می کردند ، دلیسا می دید که او آنقدرها هم تنفر انگیز نیست . حتی به نظرش قابل معاشرت نیز جلوه می کرد . ولی همچنان که دوباره پا به خانه گذاشتند از نو به نظر رسید که دیواری میان آنها کشیده شده است . احساس می کرد که این حالت دوری کردن از او ، از آنجا سرچشمه می گیرد که مبادا به وسوسه بیافتد و تیم شلدن را از ازدواج با دختر هرتسوک فن دریست منع کند . ولی سلاح را در این دید که به جای اینکه مرتب با او یکی به دو کند ، بابت داشتن این قصر به او تبریک بگوید .

هنگامیکه از خوابگاه خود بیرون و از پله ها پایین آمد ، اندیشید عاقلانه تر این است که به جای اینکه از هر مطلبی برای کنایه و پرخاش به یکدیگر استفاده کنند ، بهتر است با آرامش بیشتر ، وضع موجود را تحمل کند .

لباسهایی که در جامه دان فلور بود ، همه زیبا و گرانبه بودند و انتخاب آنها برای پوشیدن مشکل بود . عاقبت خانم خدمتکار بود که با این کلمات به کمک او میرسید :

-دوشیزه خانم امیدوارم این لباس صورتی را انتخاب کنید . این رنگ اطاق های تاریک را روشنی خواهد بخشید و شما را مانند یک گل جلوه گر خواهد ساخت .
-متشکرم .

-چه احساس خوبی است دیدن صورت زیبایی خانم جوانی مانند شما ، بسیار دل انگیز است . دوستان ارباب معمولاً آقایان مسن هستند . البته ما از خدمت به ایشان خوشبختیم ، ولی داشتن یک خانم محترم زیبا در خانه شیرین تر است .
این لباس فلور ، گرانتترین و زیباترین لباسی بود که او داشت و وقتی آن را پوشید در خود اعتماد به نفسی دید که معمولاً فاقد آن بود .

با لبخند از پله پایین آمد و وارد اتاق نشیمن شد . یک نگاه به صورت ماگنوس فین به او فهماند که او هنوز بد خلق و مصمم به اینک به دنبال یافتن معایب دیگری در او باشد .
با حالتی مبارزه طلبانه تصمیم گرفت حقه بازی کند .
به محض اینکه سر میز غذا نشستند گفت :

-به نظر شما کنجکاوای است که اگر به خودم اجازه بدهم ، از شما سوال کنم که چطور موفق شدید به این جوانی ، نه تنها صاحب ثروت و این قدرت بشوید ، بلکه آنقدر مورد خوف همه باشید ؟

چنانچه گویی این سوال او را غافلگیر کرده باشد ، خندید :

-اگر این شهرت من است با آن منازعه ای ندارم .

-راز خودتان را برای من فاش کنید .

-چه کار مشکلی !

-بایستی بیش از اینها باشد .

او مکث کرد و دلیسا به نظرش رسید که یا به دنبال کلمات می گردد ، یا تصمیم دارد ساکت بماند .

-گمان می کنم شما از حس ششمستان استفاده می کنید ! احساسی که شنیده ام نزد شرقی ها متداول است .

-حق با شماست . گرچه ممکن بود من آن را با این کلمات توصیف نکنم .

-پس شما جمله را چگونه بیان می کردید ؟

-گمان می کنم ، بهتر است بگویم تصمیم به کشف حقیقت گرفتن یعنی در واقع تا عمق قلب اشخاص را دیدن ، گرچه ممکن

است مبالغه باشد ، ولی افکار دیگران را خواندن .

دلیسا نتوانست از یک فریاد کوتاه خودداری کند .

-دقیقاً منظور من همین است و من این را از زمان کودکی ام حس ششم می نامیدم .

-شما این حس ششم را چگونه به کار می برید ؟

طرز صحبت کردن او به دلیسا می فهماند که ماگنوس فین گمان می کند ، او قصد دارد کمی خودنمایی کند تا جلب توجه

نماید ولی دلیسا قصدش این بود که به او درس بهتری بدهد لذا ، گفت :

-من یقین دارم که شما بسیار ماهرانه به عمق افکار اشخاص می روید ، تا حقیقت را دریابید . وقتی من عمیق در شما می نگرم

، غافلگیر می شوم .

-غافلگیر از چه بابت ؟

-زیرا شما خیلی حیرت انگیز تر از آنچه نشان می دهید ، هستید و خیلی حساس تر از آنچه که کسی بتواند درباره ی شما

تصور کند .

در آن لحظه دلیسا فراموش کرده بود که ادعا می کند فلور است ، بلکه در مقام شخص خود سخن می کرد .

و آنچنان که مادرش از بچگی به او آموخته بود ، از حس ششم خود استفاده می کرد .

مادرش یکبار به او گفته بود :

-دختر عزیزم همیشه فقط ظاهر را نگاه نکن ، وقتی با کسی گفتگو می کنی ، سعی کن بفهمی که انگیزه ی او چیست . خودت

را جای او بگذار . خیلی ساده لست ، شاید آنها بدبخت باشند . شاید بترسند ، یا شاید عاشق باشند و در نتیجه رفتارشان خلاف انتظار تو است .

-در آن لحظه احساس می کرد که ماگنوس فین ، آن پادشاه دیوها که فلور برایا و ترسیم کرده بود نیست ، بلکه مردی است که در زندگانی در مقابل بسیاری از مشکلات پایداری کرده و برای رسیدن به هدف ، از نیرویی استفاده کرده که قوی تر از خود او بوده است ، و در ضمن مردی وبده مثل همه مردم عادی دیگر . با احساساتی مثل دیگران . شاید او فقط یک فرمانروا نبود که فرمان صادر کرده و انتظار اطاعت داشته باشد .

افکار درهم در سرش دور می زد .

من اطمینان دارم که اگر شما محاسبه کنید می بینید که از لحاظ معنوی بیشتر از آنچه که در نظر مادی بدست آورده اید ، عایدتان شده است .

دلیسا این کلمات را با صدای آهسته ادا می کرد و در حالیکه با خودش حرف می زد ، اضافه کرد :

من یقین دارم زندگی در شرق دور بهتر از زندگی در انگلستان توانسته به شما بیاموزد که مسائل روانی چقدر بیشتر از مادیات اهمیت دارد .

دلیسا وقتی لب از سخن فرو بست ، متوجه شد که ماگنوس فین با نگاه حیرت زده ای به او می نگرد و با لحنی خشن گفت :

-چه کسی به شما چنین چیزی گفته است ؟ کی با شما راجع به من صحبت کرده است ؟

صدای تیز ماگنوس فین دلیسا را از دنیای رویاهایی که در آن ، بیش از آنچه به خودش بیانید ، درباره ی ماگنوس فین فکر کرده بود ، بیرون آورد . سرخی ملایمی به گونه هایش دوید و جواب داد :

-هیچ کس من با کسی راجع به شما صحبت نکرده ام فقط به من گفته بودند شما شبیه پادشاه دیوها هستید و هرکس که با شما روبرو می شود مرغوب می شود ! (؟)

دلیسا احساس کرد که او را متقاعد نکرده است .

-چیزی که باعث تعجب من شد این بود که وقتی برای اولین بار شما را دیدم متوجه شدم که خیلی جوان هستید در حالی که

تصور می کردم شما مرد مسنی با موهای سفید می باشید .

- پس حرف های دیگری که الان می زدید ، فقط اظهار نظر خودتان بود ؟

- من فقط افکار خودم را به زبان آوردم .

مگانوس فین دیگر چیزی نگفت . یک جرعه از نوشابه ای که در دست داشت نوشید و با صدایی بی اعتنا اضافه کرد :

- دوشیزه لانگفرد شما من را متعجب کرده اید ، ولی گمان می کنم مطالعه زیاد چنین افکاری را در ذهن شما ایجاد کرده

است . تا به حال هیچیک از خانمهایی که با آنها شام صرف کرده ام ، چنین مطالبی را برای من فاش نکرده بودند .

- آقای فین گمان نمیکنم شما تا به حال با خانمهای زیادی غذا خورده باشید . حداقل در چنین شرایطی که در حال حاضر

حکمفرماست ، غذا نخورده اید .

- این حقیقت دارد .

- آقای فین آیا هیچ به فکرتان رسیده است که اگر مردم بفهمند من کجا هستم و شما ندیمه ای برای من تعیین نکرده اید

بسیار حیرت زده خواهند شد ؟

دلیسا مطمئن بود که او در موقعیکه نقشه ی فرار او را ترسیم می کرده ، به این فکر نیافتاده است !

- نه اینکه فکر کنید این موضوع اهمیتی دارد ، بلکه هرچه اشخاص کمتری از این عمل شما با خبر شوند ، بهتر است . به

خصوص امیدوارم پدرم هرگز نداند که شما مرا به چه وضع تحقیر کنند های دچار کرده اید .

ماگنوس فین کلمه ای حرف نزد و دلیسا با لذت دریافت که نقطه ی ضعف او را پیدا کرده و هیچ راه توجیهی برایش نگذاشته

است . سپس ماگنوس فین مانند اینکه احساس می کند باید چیزی بگوید اظهار داشت :

- دوشیزه لانگفرد به خاطر شما ، امیدوارم مراسم عروسی خواهرزاده ام هرچه زودتر برگزار شود ، آنگاه شما می توانید باز

به آن زندگی ای که مورد پسندتان است و یقیناً ثر اینجا آن را نمی یابید برگردید .

- آقای فین من شکایتی ندارم اگر حقیقت را بخواهید همانطور که خودتان می دانید ، من انتظار شرایط خیلی بدتری را در

زندانی که شما برای من انتخاب کرده اید داشتم .

و پس از لحظه ای سکوت اضافه کرد :

- اگر خاطرتان باشد ، ما هم راجع به درک حقیقت صحبت کردیم و من به شما خاطر نشان کردم که درک شما از اشخاص

چندان خالی از اشتباه نیست .

دلیسا ضمن گفتن این جملات با خود فکر می کرد که امتیاز بیشتری برای فلور به دست آورده است . شاید بتواند او را به این فکر وادارد که بعضی از عقایدی را که راجع به فلور داشته صحیح نیست و غافلگیر شد از اینکه دید ماگنوس رویش را به طرف او برگردانده و با صدای آرامی می گوید :

-حالا که بایکدیگر بی پرده صحبت می کنیم ، چطور است به من بگویید که چرا آنگونه رفتار کردید ؟

-پس از یک فاصله ی زمانی دلیسا پرسید :

-در چه مورد :

-شما خوب می دانید منظور من چیست ، طریقه ی زندگی تان ، رفت و آمدتان با مردهای فراوان ، قبل از اینکه توجهتان به خواهرزاده من معطوف دارید .

دلیسا سکوت کرد و او پرسید :

-آیا وجود او برای شما اهمیتی دارد و یا چون فقط با دختری که بیش از حد تصور برای همسری او مناسب است نامزد بوده ، شما از روی شیطنت تصمیم گرفتید او را غصب کنید ؟

دلیسا خشمگین شده گردنش را برافراشت :

صدای او در تالار بزرگ طنین انداخت ، بعد با صدای آرامتری اضافه کرد :

-من گمان می کردم که شما با حس ششمتان که در گذشته آنقدر به آن اطمینان داشته اید و برایتان پر ثمر بوده ، حقیقت را کشف خواهید کرد !

-آن حقیقت چیست ؟

-که عشق حدو مرز نمی شناسد و کسی قادر نیست آن را زندانی کند ! حتی شما باید این را قبول کنید .

-من اصلاً با این عقیده موافق نیستم . برای اشخاصی که قدرت خودداری هستند و مایلند که رفتار صحیح داشته باشند ، عشق نمی تواند عذر قابل قبولی برای بد رفتاری و زیر پا گذاشتن قوانین اجتماعی باشد .

-در این مورد اشتباه می کنید .

-دوشیزه لانگفرد شاید عقیده ی شما این چنین باشد ، ولی بیشتر اشخاص عقیده ی دیگری دارند .
-بیشتر اشخاص آنچه را که در جستجویش هستند نمی یابند ، نه از لحاظ مادی و نه از لحاظ معنوی .

اگر شما با تعمق بیشتری در این باره فکر کنید ، خواهید دید که آرزوی قلبی هر مرد و زنی با رویا و خواسته همه یک چیز است : عشق !

-ماگنوس فین با عصبانیت جواب داد :

-شما اشتباه می کنید ، کاملاً اشتباه می کنید .

دلیسا سکوت کرد و فقط سر را تکان داد . پس از چند لحظه ماگنوس فین گفت :

من به شما ثابت خواهم کرد که اشتباه می کنید و امیدوارم که شما آنقدر شهامت داشته باشید که وقتی خواهرزاده ام با نامزدش ازدواج کرد ، به اشتباه خودتان اعتراف کنید .

پایان فصل ۵

فصل ۶

چنانچه گویی حرف های دلیسا خلق ماگنوس فین را تنگ کرده باشد . رفتار ماگنوس فین بیش از پیش غیر قابل تحمل شده بود . به هر حال پیدا بود که عصبانی تر از قبل است و فقط با کلمات مقطع جواب حرف را می دهد .

دلیسا آن شب خوابش نمی برد و بیدار در رختخواب دراز کشیده و درباره رفتار او فکر می کرد . به نظرش ماگنوس فین آدم عجیبی می آمد .

ضمناً برایش جالب بود که مجبور است با چنین شخصی مبارزه کند تا شاید امتیازی به نفع فلور بدست آورد و اگر ماگنوس فین آدم صادقی بود ، انکار نمی کرد .

صبح روز بعد برایش پیام آوردند که ماگنوس فین آنروز قبل از ظهر را گرفتار می باشد و ممنون او می شد اگر ، تمام صبح را در اتاق خودش در طبقه ی بالا می ماند . در ضمن به اطلاعش رساندند که برای ۲ بعدظهر ، دستور آماده کردن دو اسب را برای سواری داده است . این برایش تسلی خاطری بود .

دلیسا دیگر کاملاً احساس می کرد که یک زندانی است ، چون تا به حال هرگز به او نگفته بودند حق بیرون رفتن از اتاقش را

ندارد ، در نتیجه خشمگین بود . البته کتابهای زیادی آنجا بود که می توانست مطالعه کند و برایش هم خیلی جالب بود .

غمگین بود که نمی تواند در چنین هوای آفتابی ملایم ، برای هواخوری بیرون برود . بدون اینکه علتش را بداند . از اینکه ماگنوس فین او را تنها گذاشته و سراغ کارهای خودش رفته است ، ناراحت بود .

با وجود اینکه نمی خواست به خودش اعتراف کند ، ولی از ندیدن او ناراحت بود . پنجره را باز کرد و هوای تازه شور مزه را روی صورت خود احساس کرد ، به فکر افتاد که صدها سال قبل ، زندهای دیگری نیز مانند او ، از این پنجره به بیرون خم شده و همین هوا را استنشاق کرده اند و در حالیکه به کشتی های وایکینگها که روی آب شناور بودند ، نگاه می کردند و از این وحشت داشتند که وایکینگها ، بیایند و دار و ندارشان را به یغما ببرند .

از خود سوال می کرد که آیا ارزش دارد که انسان برای داراییش بجنگد ؟ آیا ماگنوس فین آنچنان به ثروت خود علاقه مند است که بخواهد جاننش را در آن راه به خطر بیاندازد ؟

برای اینکه سر میز ناهار موضوعی برای صحبت داشته باشد ، این یکی از سوالاتی بود که خیال داشت از او بکند و چندین سوال دیگر .

عاقبت یک مستخدم به او اطلاع داد که ماگنوس فین در انتظارش می باشد .

وقتی پایین رفت ، دید که او هنوز بد خلق است ، احساسی در نگاهش خوانده می شد که برای دلپسا خوشایند نبود . دلپسا فکر می کرد که مانند پادشاه دیوها ، بر سر نوع تنبیه یک قربانی ، نقشه می کشد . به خودش گفت : افکار بیهوده ای را در سر می پروراند و تصمیم گرفت ضمن صرف غذا ، با او به گرمی صحبت کند ولی اینکار بسیار مشکل بود و بعد از غذای مختصر مجبور بود به خودش اعتراف کند که در کج خلقی ماگنوس فین هیچ تغییری حاصل نشده است .

برای صرفه جویی در وقت ، صلاح دید با لباس سواری سر میز غذا حاضر شود .

خوشبختانه در جامه دان یک دست لباس که از قرار معلوم فلور برای سواری در روتنرو خریداری کرده بود ، یافت . جنس لباس از پارچه ابریشمی ضخیمی به رنگ ابی بود که نوار سفید روی آن کار کرده بودند و برای زیر آن نیز یک بلوز نخی توردوزی شده در نظر گرفته شده بود .

لباس بسیار گرانیگیمی بود و دلپسا از خودش می پرسید که پدر ، هنگام دریافت صورت حساب چه خواهد کرد ؟ البته خیلی

شادمان بود از اینکه می تواند چنین لباس گرانبه‌تری را به تن کند و متأسفانه از اینکه کلای زیبای مناسب با این لباس جا مانده بود .

موهایش را به طرز زیبایی آرایش کرد و راضی شد به اینکه آفتاب گرم را روی صورت خود ، بدون مزاحمت کلاه ، احساس کند . دستکش هایش توی راهرو جامانده بود و یکی از مستخدمین شلاقی را که روز قبل برای سواری از یک نفر قرض کرده بود ، روی آن گذاشته بود .

وقتی برای آ آوردن این اشیاء به راهرو رفت دید که ماگنوس فین جلوتر از او بیرون آمده و از پله هایی که اسبها در مقابل آن نگاه داشته شده بودند ، پایین آمد و به جای اینکه طبق آداب اجتماع ، در سوار شدن ، به دلیسا کمک کند ، اسبش را زدتر به راه انداخت .

به نظر دلیسا رفتار ماگنوس فین خیلی خشن بود و دلیسا ، عمداً برای مرتب کردن دامنش بیش از حد لزوم معطل کرد و روی اسب سعی کرد لباسش هرچه زیباتر جلوه کند . در نتیجه ماگنوس فین مسافت قابل ملاحظه ای را با او فاصله گرفت . این بار اسب شرورتری را برایش زین کرده بودند و او حدس می زد که ماگنوس فین چون دیده او سوار کار ماهری است این اسب را انتخاب کرده تا او حوصله اش سر نرود .

اسب سر حالی بود و از هر برگز که می افتاد ، پهلوی خالی می کرد . گاهی نیز از روی شوخ طبعی ، ناگهان عقب می زد . پس از اینکه دلیسا توانست اسب را مهار کند ، به خود گفت : حیف که مهار کردن صاحبش مانند او میسر نیست ! انگار ماگنوس فین می خواست ثابت کند ، اوست که حکم می کند . به این دلیل درست در جهت مخالف خط سیر روز قبل ، اسبش را می راند .

دلیسا که قبلاً با خوشحالی فکر می کرد ، از روی مانع طبیعی پرش خواهد کرد ، اکنون می دید به محلی رسیدند که ، بوته های بلندی وجود دارد و معلوم بود ، سالهاست که حرس نشده اند .

به نظر می رسید ، ماگنوس فین ، از دیدن آنها ، متعجب شد و برای اولین بار دهان باز کرد و گفت :

– نمی دانم چرا به این دشتها رسیدگی نمی کنند . فردا صبح باید به مباشرم این نکته را گوشزد کنم . ما باید از میان این بوته ها یک راه در رو پیدا کنیم و گرنه باید برگردیم .

چون دلیسا از رفتار خشن و بی‌اعتنایی که ماگنوس فین سر میز غذا به او کرده بود، عصبانی بوده با لجبازی گفت:

– من دلیلی برای این کار نمی‌بینم، چون گمان می‌کنم، این اسبها به راحتی قادرند از روی این مانع‌ها پرش کنند.

– چه بی‌معنی! آنها خیلی زیادی بلند هستند و من محال است بگذارم شما چنین کاری را بکنید و با لحنی که ماگنوس فین این کلمات را ادا کرد، دلیسا را بیش از پیش وادار به پافشاری نمود.

با یک نگاه سطحی پرچین را معاینه کرد و تشخیص داد با وجود اینکه بلند است ولی غیر قابل عبور نیست. ماگنوس فین چون انتظار هیچگونه مخالفتی را نداشت پس از اینکه آخرین کلام را ادا کرد سر اسب را برگرداند. ولی دلیسا بدون سخن گفتن، با شلاق، اشاره به کپل اسب کرد و آن را به سوی مانع راند. فاصله با مانع برای دور خیز کردن کاملاً کافی بود.

حیوان، چنانچه گویی می‌داند، چه انتظاری دارند، از روی آن پرید و معلوم بود از بلندی هیچ ترسی ندارد.

با فاصله چند سانتی متر از روی مانع گذشتند. ولی آن سوی پرچین به زمین رسیدند. دلیسا با تعجب مشاهده کرد که عجولانه رفتار کرده است.

بر خلاف زمین خشک نقطه‌ی شروع پرش، این طرف زمین خیس و نرم بود و دو سم جلوی اسب، به محض تماس با زمین، در گل فرور رفتند. تقلای اسب باعث شد که دلیسا از روی زمین به زمین پرتاب شود. البته هیچ آسیبی به او نرسید چون تا به حال سقوط‌های خطرناک تری را تجربه کرده بود.

زمانیکه سر را بلند کرد دید که اسب موفق شده، سم‌ها را از توی گل بیرون بکشد و به روی چهار پا بایستد، دلیسا چنان صدمه‌ای ندیده بود ولی از اینکه زمین خورده است ناراحت بود.

همینکه خواست از زمین برخیزد، چشمش به ماگنوس فین افتاد که کمی پایین‌تر، از روی پرچین، به این طرف پرید. تا ماگنوس فین به سوی او آمد، دلیسا خواست با لبخند خجولانه‌ای به او نگاه کند، خیال داشت بگوید که با وجود سقوط استخوانهایش نشکسته است، ولی کلمات روی لبهایش خشکید.

هرگز در تمام عمر مردی را این چنین خشمگین ندیده بود! با نگاهی تاریک به ابروانی به هم گره خورده!

از اسب به زیر پرید، حیوان را رها کرد و با شتاب دو سه قدم فاصله را طی کرد و با عصبانیت فریاد کشید:

– شیطان شما را ببرد – چطور جرات کردید زندگی‌تان را این‌طور احمقانه به بازی بگیرید، شلاق را بلند کرده و با ضرب،

روی شانه ی دلیسا فرود آورد .

-دلیسا جیغ کوتاهی کشید او شلاق را به یک سر پرتاب کرد و دلیسا را در بغل گرفت و بوسید .

-احساس درد شدید از شلاق ، نزدیک بود عقل او را زائل کند . گیج و لاعلاج ، فقط می فهمید که دفاع در مقابل او برایش محال است .

وقتی تاریکی مطلق که ناگهان بر مغز دلیسا حکم فرما شده بود ، رفته رفته از بین رفت ، فهمید که بایستی به گونه ای ، در مقابل او از خود دفاع کرده و خود را از پنجه های خشنش رها کند . ولی تلاش او بیهوده بود . چون ماگنوس فین چنان او را محکم در بغل گرفته بود که کوچکترین حرکتی برایش محال بود . ناگهان درد و ترس جایش را به احساس ناشناخته اعجاب انگیزی داد .

غیر ممکن بود بتواند با کلمات شرح این احساس را بدهد و فقط با تمام وجود حس می کرد . می دید که این خوشبختی توی تمام رگهای بدنش می دود و او را می لرزاند . سپس متوجه شد که این اولین باری است که کسی او را می بوسد و دید که به کلی یا آنچه تا به حال تصور می کرده ، فرق دارد .

ماگنوس فین ناگهان او را رها کرد .

-بر شیطان لعنت ، شما قدرت دارید هر مردی را می خواره کنید !

دلیسا چون برایش بسیار دشوار بود که تعادل خود را حفظ کرده و به زمین نیفتد ، دستها را به سوی او دراز کرد ، ولی او دور شده بود .

نزدیک اسبش رفت ، دهانه را گرفت و خود را روی زین انداخت .

بدون اینکه سر برگرداند ، چهار نعل به راه افتاد و قبل از اینکه دلیسا درک کند که چه اتفاقی افتاده ، ماگنوس دور شده و از معرض دید خارج شده بود .

دلیسا پس از اینکه در آن دشت پهناور تنها ماند ، لبهای خود را با انگشتان لمس کرده ، مثل اینکه می خواست مطمئن شود که همه چیز حقیقت داشته و رویای عجیبی نبوده است .

به خود می گفت :

او مرا بوسید ، چطور جرات کرد ...چنین کاری بکند ؟

ولی چرا عصبانی نیستم ؟ فقط گیج و متعجب هستم ؟

ضمناً می فهمید که این مرد احساسی را در او بیدار کرده که هرگز قبلاً نمی شناخته است و مثل کسی که در راه خواب برود ، به طرف اسبش رفت .

چون قبلاً بارها (وقتی پدرش با او باشد) تنها به سواری رفته بود . احتیاج به کمک کسی برای سوار شدن نداشت و مشکلی نبود .

با ترس فراوان و به امید اینکه ماگنوس فین را در راه ببیند ، آرام به سوی خانه سواری کرد . فقط می دانست که ماگنوس فین باید باری آنچه که اتفاق افتاده توضیح بدهد .

وقتی سعی کرد برای خودش قضیه را روشن کند ، همه چیز به نظرش آنقدر پیچیده آمد که ممکن نبود بتوان با کلمات آن را توضیح داد .

ماگنوس فین از او متنفر بود و او را تحقیر می کرد . چون فکر می کرد او فلور است و او را شلاق زده بود ، چون نافرمانی کرده بود . ضمناً او را بوسیده بود . چون فکر می کرد زندگی او در معرض خطر قرار گرفته است . هیچ نتیجه ای از این افکارش بدست نمی آورد . فقط می دید که غافلگیر شده بود و از او متنفر هم نبود .

هنوز همان احساس بی سابقه را در سینه داشت که به نظر می رسید آنجا آرمیده و او را به خاطر می آورد و از این احساس لذت می برد .

چگونه توانست چنین کاری بکند ؟

سپس باز به خاطرش آمد که او خیال می کرده که فلور است .

ناگهان به فکرش رسید که شاید ماگنوس فین ، فقط خواسته بود به طرز قدرتمندانه تری تنفر و تحقیرش را نسبت به دختری که گمان می کرد ، خواهرزاده اش را برده ی خود کرده ، نشان دهد . معذالک باز ، مطمئن بود که دلیل خشم او فقط همین بود که ترسیده بود ، مبادا او در موقع زمین خوردن از اسب ، آسیب دیده باشد .

چقدر چیز پیچیده ای بود بایستی هر طور شده توضیحی از او بخواهد . ولی چطور می شد چنین سوالی را کرد ، آیا شرم آور نبود ؟

از خودش پرسید که : اگر فلور به جای او بود ، عکس العملش چگونه می توانست باشد ؟

من از این مسائل سر در نمی آورم !

همانطور که به سواری ادامه می داد ، دور و بر را نگاه می کرد ، شاید ماگنوس فین را از دور ببیند ، ولی هیچ اثری از او دیده نمی شد و چون به هیچوجه حوصله نداشت از روی بوته ها بپرد ، مدت زیادی طول کشید ، تا راه خروج از صحرا را پیدا کند . نزدیک قصر ، به فکرش رسید که مستخدمین ، حتماً از اینکه او و اربابشان جدا از هم مراجعت می کنند ، تعجب خواهند کرد ، ولی چاره ای به نظرش نمی رسید .

به محض اینکه به در ورودی رسید ، یک مستخدم جلو دوید تا اسب را تحویل بگیرد دلیسا جرات نکرد پرسد که آیا ماگنوس فین منزل است یا نه ؟ بدون سوال وارد حال شد و چون شلاق و کلاه او روی هیچ یک از صندلی ها به چشم نمی خورد ، فکر کرد ، قطعاً هنوز نیامده است و شاید به محل دیگری از ملک رفته باشد .

هنگام بالا رفتن از پله ها احساس کرد که سقوط از اسب ، عضلاتش را منقبض کرده است در اطاق خود زنگ زد و مستخدم مسنی برای کمک به او ، جهت تعویض لباسش ظاهر شد . یکی از لباسهای خوشبوخت فلور را به تن کرد . مستخدم به او گفت :

-خانم اگر خیال دارید ، مجدداً از ساختمان خارج شوید بایستی یک ژاکت روی لباستان بپوشید ، چون از سمت دریا بادی می وزد ، که نشان می دهد قبل از رسیدن شب ، طوفان خواهد شد .

-وای امیدوارم این طور نباشد .

-هوا ، در این فصل از سال خیلی متغیر است . می دانید ؟ من فکر می کنم ژاکتتان و شالی را که به جای کلاه روی سر می اندازید ، توی هال بگذارم . بدین ترتیب هر وقت احتیاج داشته باشید در دسترس شما خواهد است .

-خیلی متشکرم ، فکر می کنم این کار خوبی باشد .

لباسش را پوشید و به اطاق نشیمن خود که در کنار اطاق خواب بود رفت.

- آیا ماگنوس فین تا به حال مراجعت کرده است ؟

دلیسا در یک صندلی راحتی ، جای گرفت و شروع به تفکر کرد .

حتماً ماگنوس فین ، چون گمان دیگری از فلور داشت و او را به جای فلور می گرفت ، انتظار نداشت او از این کار منزجر یا خشمگین شده باشد .

سپس به منظم کردن افکاش پرداخت و چنانچه گویی ، یکی یکی را روی صفحه کاغذی ، یادداشت می کند :

بهترین کار این است که هیچ به روی خودم نیاورم ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است .

البته او خودش از کاری که کرده ، عذرخواهی خواهد کرد . ولی مطمئنم ، اصلاً چنین کاری را نخواهد کرد .

خودش را در آینه دیواری نگاه کرد و دید که لباس فلور خیلی به او می آید . موهایش خیلی مرتب آرایش شده بود . فقط چرا چشمش اینطور غیر عادی بزرگ به نظر جلوه می کند ؟ بدتر از همه اینکه ، در آنها اثری از وحشت پیدا بود ، وحشتی که او ، قادر به پنهان کردن آن نبود . با عصبانیت انگار جواب کسی را می دهد که او را به ترسو بودن متهم کرده است ، به خود گفت :

البته من از او می ترسم او خیلی وحشت انگیز است و من عادت به اینگونه اشخاص ندارم که هم از کسی متنفر باشد و هم او را ببوسند . هنگامی که این کلمات را با صدای بلند ، ادا می کرد ، متوجه شد که سرخی به صورتش دویده است . رویش را از آینه برگرداند و به خود گفت :

به اقتضای سنم بیش از این ، عاقل و خوددار باشم تا ، برای اتفاقی که افتاده سرو صدا راه بیاندام . به فکر افتاد ، پایین برود و آنجا منتظر آمدن ماگنوس فین شود ولی این تصور ناراحت کننده برایش پیش آمد که مبادا ، خدمتکارها ، مانع بشوند که او چنین کاری کند .

به اندازه ی کافی تحقیر کننده بود که شبها ، اطاقش را قفل می کردند و برایش روشن بود که وقتی با ماگنوس فین نیست و بایستی ، در سالن خودش بماند . به این دلیل به اطاق مجاور رفته ، کتابی انتخاب کرده که به اندازه ی کافی جذاب و مشغول کننده بود . ولی تمرکز حواس نداشت و افکارش هر بار ، به سوی ماگنوس فین برگشت .

هنگامی که من از اسب زمین خوردم ، این چه رفتار غیر عادی ای بود که از خودش نشان داد ؟

بدین ترتیب مدتها آنجا نشست و به دنبال افکارش به این سو و آن سو رفت ، تا ناگهان متوجه شد که آفتاب غروب کرده است و چیزی به شب نمانده است .

در باز شد ولیسا مشتاقانه نگاه کرد ، دید که فقط دختر خدمتکار است .

-خانم حمامتان حاضر است .

-آیا وقت لباس پوشیدن برای شام ، فرا رسیده است ؟

-کمی بیش از نیم ساعت دیگر ، شام حاضر خواهد بود .

دلیسا چون می دانست که صحیح نیست ، دیر سر میز حاضر شود ، با عجله لباس قشنگش را از تن بیرون کرد و داخل وان آبی شد که در اطاق برج برایش آماده کرده بودند . آب را معطر کرده بودند . از خود پرسید که آیا این وسایل قبلاً در قصر وجود داشته یا ماگنوس فین آنها را خریداری کرده است ؟ برای اینکه مطلبی برای گفتن داشته باشد ، می توانست این سوال را سر میز شام ، مطرح کند . ولی مطمئن بود که این سوال برای او جالب نخواهد بود .

برای انتخاب لباس مناسب ، وقت زیادی صرف کرد . به امید اینکه ، شاید ماگنوس فین را کمی آشتی بدهد و خلش را عوض کند . می دانست با لباس زیباتر ، اعتماد به نفس بیشتری بدست می آورد . برای اینکه حقیقت را به خودش بگوید ، اعتراف کرد که گذشته از وحشتی که از روبرو شدن با او در خود احساس می کند ، خجالت می کشد .

ماگنوس فین او را بوسیده بود وقتی در نظر می گرفت که تا چه حد او را تحقیر می کرد از او متنفر بود ، این به نظر قابل توجه می آمد !

بالاخره قبول کرد که او در تمام رفتارهایش ، به عنوان پادشاه دیوها ، روش مخصوص به خود را دارد و در هیچ مورد ، شباهتی به رفتار مردم عادی ندارد .

دلیسا وقتی کارش تمام شد از دخترک خدمتکار پرسید :

-آیا بایستی پایین بروم ؟

در این لحظه در بیرون را زدند ، دخترک از میان اطاق گذشت تا با کسی که پشت در بود ، صحبت کند . دلیسا قادر نبود ،

گفتگوی آنها را بشنود ، ولی احساس می کرد که مطلب ناخوشایندی است .

خدمتکار برگشت و گفت :

خانم ، ارباب هنوز مراجعت نکرده اند و در آشپزخانه ، نمی دانند که شما منتظر ایشان می شوید یا مایلید شامتان را در

همینجا صرف کنید ؟

دلیسا قاطعانه جواب داد :

-من منتظر خواهم ماند .

با گفتن این کلمات ، به اطاق نشیمن پهلویی رفت ، کتابی را برداشت که دو صفحه از آن را بیشتر نخوانده بود و کنار بخاری

دیواری جای گرفت .

به نظرش آمد که مدت زیادی آنجا نشسته است . زمانیکه مستخدم برگشت ، به او گفت :

-خانم معذرت می خواهم ولی ارباب الان برگشته اند و چون دیر وقت است و ایشان مایلند حمام کنند، دستور دادند که

غذای شما را به اینجا بیاورم .

برای چند لحظه ، دلیسا فقط توانست او را خیره خیره نگاه کند . سپس درک کرد که چاره ای برایش باقی نمی ماند ، جز

اینکه این دستور را هر قدر هم که زنده بود ، قبول کند .

چگونه ماگنوس فین جرات میکرد ، به جای اینکه شخصاً عذرش را مطرح کند ، به وسیله یک مستخدم ، پیغام بدهد ؟

بعد برایش مسلم شد که افکار و احساسش ، کوچکترین اهمیتی برای ماگنوس فین ندارد ، هیچ راهی برایش باقی نمی ماند ،

جز اینکه صبر کند . بالاخره دو نفر پیشخدمت وارد اطاق شدند ، میزی را جلوی بخاری قرار دادند و رومیزی سفیدی روی

آن گسترده . سپس به تدریج یک غذا را بعد از دیگری برایش آوردند و به او تعارف کردند . نوشابه برایش ریختند . ولی

او نه میل به نوشیدن و نه چندان اشتهایی برای خوردن داشت و چون فکرش نگران بود ، همه چیز را رد می کرد .

به نظرش می رسید که این شروع جدیدی در رابطه بین آنها است و ماگنوس فین عمداً تظاهر به در بند نگاه داشتن او می

کند . بنابراین دیگر برایش فرصتی پیش نخواهد آمد که با او به صحبت بنشیند و یا به سواری بروند . این غیر قابل تحمل

است .

بعد از غذا ، میز و ظروف را جمع کردند و پایین بردند ، دلیسا به فکر افتاد که اگر با آنها پایین برود و در مقابل ماگنوس فین

ظاهر شود ، چه خواهد شد .

شاید بروم و از او بخواهم که عذرخواهی کند . شاید هم بهتر باشد اصلاً بروی خودم نیاورم و مانند روز گذشته سعی کنم حتی الامکان مورد پسند و دلربا باشم .

دلیسا ناگهان متوجه شد که چقدر خود را بی تجربه و جوان می بیند .

چقدر راجع به مردها بی اطلاع است . احساس می کرد که سر و کارش با یکی از آنها افتاده که ممکن است در برخورد با زنها ، سرسخت ترین باشد .

از خودش پرسید :

چه باید بکنم ؟

دلش می خواست ، می توانست با مادرش راجع به ماگنوس فین صحبت کند و از او کمک فکری بگیرد . نمی خواست زمان سپری شود و هنگامی که عقربه های ساعت ، ۱۰ شب را نشان می داد ، خیال می کرد ، ساعت های بسیاری سپری شده است و باید شب از نیمه شب هم گذشته باشد .

به خود گفت :

من برای او هیچ جالب نیستم ، بهتر است به جای اینکه اینجا مثل یک پیچک کنار دیوار بنشینم ، به رختخواب بروم .

این فکر خوبی بود ، نه فقط به خاطر فرار از فکر ماگنوس فین ، بلکه هنوز در اثر سقوط اسب ، احساس گرفتگی در عضلات می کرد و اگر می خواست حقیقت را اعتراف کند ، هنوز تحت تاثیر ماگنوس فین بود . می دانست که هنوز ، اثر خستگی پرستاری پدرش ، از وجودش بیرون نرفته و مسلماً نتوانسته بود در لندن بدون دغدغه خاطر طبق دستور پزشک استراحت کند .

در عوض ، وقایع خیال انگیز افسانه ای یکی پس از دیگری ، برایش اتفاق افتاده بودند که شاید پیش آمد امروز ، بدترینش بود .

برای احضار خدمتکار ، زنگ زد تا برای پوشیدن پیراهن خواب از او کمک بگیرد . پیراهن خواب لطیفی که با تور چین کشیده تزیین شده و متعلق به فلور بود ، پوشید . لباس به قدری زیبا بود که گویی برای پوشیدن در رختخواب حیف بود .

ناگهان به یادش آمد که فلور آن را برای مسافرت عروسیش با تیم ، تهیه کرده بود به قدری نازک بود که حتی او خجالت می کشید ، جلوی میز توالت با آن بنشیند . چنانچه گویی ، خدمتکار افکار او را خوانده باشد ، روپوش مناسب با آن برایش آورد و به او پوشاند که آن هم به همان لطافت بود و اضافه بر تورهای تزیینی ، ربانهای گره خورده مخملی نیز ، روپوش دوخته شده بودند .

با پوشیدن آن دلیسا کمی راحت تر شد .

وقتی جلوی آینه قرار گرفت و شروع به برس کشیدن موهایش کرد ، خدمتکار شمعها را روشن کرد و از او پرسید :

-خانم آیا به چیز دیگری احتیاج دارید ؟

-خیر دیگر چیزی لازم ندارم ، خیلی متشکرم .

-خواهش می کنم ، مرا ساعت ۸ بیدار کنید .

-بله خانم .

دخترک اطاق را ترک کرد و دلیسا شنید که کلید را در قفل چرخاند .

دلیسا دلش می خواست فریاد بکشد و از این گستاخی شکایت کند که خدمتکاری را وادار کرده اند تا در را به روی او ببندد

ولی می دانست ، کسی صدایش را نخواهد شنید .

مانند همیشه از خودش پرسید :

اگر فلور به جای من بود چه عکس العملی نشان می داد ؟

قطعاً خواهرش موفق می شد ، از پنجره بیرون بپرد و به روی پشت بام برود . یا یک حرکت متهورانه و غیر منتظره که

ماگنوس فین را مبهوت می کرد ، انجام می داد .

فکر کرد :

من خیلی ترسو هستم ، و شاید هم خیلی احمق . به جای اینکه کاری بکنم ، اینجا نشسته ام و این همه تحقیر را قبول می کنم .

موهایش را آنقدر شانه زد تا به نظر می آمد که جرقه از آنها می پرد . سپس از روی صندلی بلند شد . شمع های روی میز

توالت را خاموش کرد و به رختخوابش رفت .

ناگهان صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید و در باز شد. بدون تحرک در جایش ایستاد و فکر کرد شاید چیزی را فراموش کرده اند ولی با تعجب و حیرت دید که ماگنوس فین به داخل اتاق قدم نهاد. ماگنوس فین لباس شام را دربرداشت. با شلوار تنگ لوله ای که از طرف پادشاه در زمان شاهزادگی و قائم مقامیش ارائه شده بود.

آنچه دلیسا می دید، فقط نگاه خشن و تهدید آمیز او بود. ولی چون فقط شمعهای کنار تختخواب روشن بودند و نور ضعیفی پخش می کردند، فکر کرد شاید اشتباه می کند. او یک قدم از در جلوتر آمد و بی حرکت ایستاد و خیره به او نگاه کرد. پس از چند لحظه دلیسا وحشت زده پرسید:

– چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا شما... به اینجا آمده اید؟

ماگنوس فین با لبخند تلخی جواب داد:

– چنانچه می بینم، من کمی اضافه پوشیده ام.

ضمن حرف زدن کت تنگ مشکی را از تنش درآورده، به روی صندلی پرتاب کرد و زیر آن یکی از پیراهن های نازک خیاطخانه ی بوبرومل که تازه مد شده بود، نمایان شد. پیراهن آنقدر لطیف بود که دلیسا می توانست، تکان خوردن عضلات تو را از زیر پارچه ببیند.

دلیسا با تعجب به او خیره شد و گفت:

– شما بی موقع به اطاق من آمدید. من می خواستم به رختخواب بروم.

– بله این را می بینم.

دلیسا بی اختیار و بنا به غریزه دستها را جلوی سینه صلیب وار قرار داد. تا سینه اش را بپوشاند. قبل از اینکه چیزی بگوید، احساس می کرد که او متوجه این حرکت شده است.

ضمن سواری، به این نتیجه رسیدم که نمی توانم در مقابل چیز مسلمی بجنگم. شما برنده شدید. دلیسا همچنان به او خیره شده بود.

– من... من..... نمی فهمم.

– بله قبول می کنم. از دقیقه ای که شما پا به کشتی شیر دریا گذاشتید تا به اینجا آمدیم و تمام مدتی که اینجا هستید، همه

جوهره ، تمام کوشش خود را معطوف آن کردید که مرا نیز مانند بقیه دربند بکشید . اکنون عزیزم قبول می کنم و تسلیم می شوم . چرا باید چنین فرصت لذت بخشی را از دست بدهم ؟

ضمن اینکه دلیسا بی حرکت ایستاده و با تعجب به او خیره شده بود و سعی می کرد ، معنی حرفهایش را درک کند ، ماگنوس فین دستها را به دور او حلقه کرده و او را به سوی خود کشید و قبل از اینکه تشخیص بدهد که از او چه می خواهد ، محکم او را در آغوش گرفت .

همچنان که قبلاً توی صحرا همین کار را کرده بود .

دلیسا تقریباً دیگر قادر به فکر کردن نبود و فقط بیشتر احساس می کرد ، در دنیای بیگانه ای سرگردان شده است . دنیایی که هیچ چیز دیگر حالت طبیعی نداشت . ماگنوس فین او را سر دست بلند کرده و به طرف رختخواب برد . و او را روی بستر انداخت و سر را آهسته روی او خم کرد . دلیسا تازه در این لحظه دانست چه اتفاقی در شرف انجام است . شروع به تضرع کرد :

خواهش می کنم من می ترسم ... اینجا کسی نیست که به من کمک کند ؟

این فریاد یک دختر جوان بی تجربه ای بود که تا به حال کسی دست به او نزده بود .

-این این کار شما درست نیست ... گناه دارد ... آی ، من نمی دانم چطور شما را وادار کنم این کار را نکنید نکنید !

این کلمات مقطع چنان ملتسمانه ادا می شد که برای یک لحظه ، ماگنوس فین سرش را بلند کرد و در نور شمع به دقت در چشمهای او نگاه کرد . لحظه ای به او خیره شد . دلیسا تکرار کرد :

-نکنید خواهش می کنم این کار را نکنید

ماگنوس فین آرام آرام ، و به قدری آهسته که به نظر دلیسا یک قرن می آمد ، برخاست روی لبه تخت کنار او نشست و به او خیره شد . انگار می خواست مطمئن شود که فقط یک تصور نیست . و دلیسا از شدت فشاریکه به او آمده بود ، قادر نبود عضوی از اعضای بدنش را حرکت بدهد و با پیراهن پاره ایکه چند جای بدنش را عریان می کرد ، با التماس ادامه داد :

-خواهش می کنم و همچنان با زمزمه خواهش می کنم ...

دلیسا چون هنوز اشک در چشمانش بود ، ماگنوس فین را از پشت پرده اشک می دید .

بلادرنگ ماگنوس فین ار جا برخاست ، کتش را برداشت و به طرف در روان شد . آن را با شتاب باز کرد و پشت سر خود به هم کوبید . صدای قدمهایش که دور می شد ، به گوش می رسید .

دلیسا چند دقیقه همچنان بی حرکت ، بر جای خود باقیماند و سپس صورت را در بالش فرو کرد و به شدت شروع به گریستن کرد ، آنقدر زار زد تا از شدت خستگی به خواب رفت .

بعداً زمانیکه ، شمعها د شمعدان خاموش شدند و در حالیکه از سرما بیدار شد ، به زیر لحاف خزید و دوباره خوابید . صبحدم آهسته از خواب عمیق بیدار شد . به سختی توانست ، افکارش را منظم کند . به نظرش می رسید که اتفاق ناخوشایند افتاده است . اول نمی توانست دقیقاً بیاد بیاورد چه شده است . ولی وقتی وقایع شب قبل ، کامل جلوی چشمش مجسم شدند ، با صدای بلندی که برای خودش غریبه بود ، پرسید :

–چطور او می توانست ... به فکر انجام چنین گناهی بیافتد ؟

و وقتی به یادش آمد که ماگنوس فین او را به جای فلور می پندارد ، جواب ، خود به خود برایش معلوم شد .

با وجود اینکه دلش می خواست ، مطمئن باشد که خواهرش هرگز چنین روشی را ندانسته است ، ولی نمی توانست از یادآوری شنیدن صدای تیم شلدن در اطاق او ، خودداری و از آن فرار کند . سعی می کرد ، به آن فکر نکند و نیز سعی می کرد ، به خاطر نیاورد که ماگنوس فین با تصور اینکه او فلور است از او چه انتظاری داشته است . از خاطره آن ، از شدت شرم ، صورت خود را با دستها پوشاند . او هرگز تصور نمی کرد که از رادمردی ، بتواند چنین رفتاری سر بزند و به خاطر خواهش نفس ، این چنین خود را از دست بدهد که موجب تنفر و انزجار زنی قرار گیرد .

تصویر ماگنوس فین ، همچنان در خیالش بود . گویی هنوز آنجا ایستاده است و با لبخند تمسخر آمیز در گوشه لبانش ، می دانست ، ماگنوس فین به خیال اینکه او ، عادت به روش منافی عفت دارد ، او را تحقیر می کرد . وقتی به این مطالب فر می کرد ، به نظرش می آمد که در باتلاقی فرو می رود . آنقدر ماگنوس فین به او بی احترامی کرده و او را تحقیر و لجن مال کرده بود که فکر نمی کرد ، هرگز بتواند ، خود را از این اتهامات نادرست ، بشوید .

ای مادر ، چرا باید این چنین پیش آمدی در زندگی من بشود . چطور من این فکر را تحمل کنم که فلور احتمال دارد این

اعمالی را که درباره اش می گویند ، انجام بدهد ؟ نگاهی به ساعت روی بخاریا نداشت و دید که خیلی دیرتر از زمانی است که فکر میکرده .

حدس می زد که دخترک خدمتکار نخواستہ مانع خواب او بشود ، زنگ زد .

پس از پوشیدن لباس و صرف صبحانه از مستخدم پرسید :

آیا ماگنوس فین در قصر است یا نه ؟

خانم اجازه بدهید بروم و ببینم .

از خودش پرسید :

حالا من چگونه با او همکلام بشوم . چطور می توانم ، اصولاً در مقابل او ظاهر شوم .

دخترک برگشت و به او اطلاع داد :

–خانم آقا پایین هستند و گمان می کنم منتظرند که شما نزد ایشان بروید .

دلیسا میل داشت نزد او برود ، ولی از طرفی نیز دلش می خواست ، خود را از او پنهان کند .

آخر چه می توانست به او بگوید ؟ چگونه ممکن بود ، راجع به آنچه گذشته بود ، با یکدیگر سخن بگویند . اینجا غرورش که خوشبختانه ، همیشه جزو نکات مثبت اخلاقی او بود ، به کمکش آمد .

این ماگنوس فین بود که خطا کرده بود و او نایستی خود را گناهکار بداند . آهسته از اطاق خارج شد و به لب پله ها ، آنجا که می شد پایین را زیر نظر گرفت ، پا گذاشت .

در این لحظه صدای خش خش چرخ درشکه ای روی شنهای دم در ورودی به گوشش رسید .

دلیسا با سرعت چند پله را پایین رفت و دید که خدمتکار در را باز کرد . جلوی در ، یک کالسکه بسته چهار اسبه ایستاده بود که خانم شیک پوشی که کلاهش با پر تزیین شده بود ، از آن پیاده شد .

دلیسا از خود پرسید که این خانم چه کسی می تواند باشد ؟ آیا یک مهمان ناخوانده است ؟ یا شخصی است که ماگنوس فین ، از قبل انتظار آمدنش را داشته است ؟

خانم به سرعت پله های عمارت را بالا آمد . خود را با عجله به در رسانید و همچنانکه از کنار مستخدمین می گذشت فریاد

زد :

-آقا کجاست ؟

ولی منتظر جواب نشد و مستخدم گفت :

-در سالن هستند سرکار خانم .

و هراسان حال را طی کرده ، در سالن را با خشونت باز کرد و وقتی در داخل سالن ، از نظر دلیسا پنهان شد ، صدایش با حالت

عصبی به گوش دلیسا رسید . شنیده شد که می گوید :

-ازدواج کردند . ماگنوس ، آنها ازدواج کردند . تو به من قول داده بودی که از فرار آنها ، جلوگیری خواهی کرد آخرین

کلامش به زحمت شنیده می شد .

سپس زمانیکه در را با عجله پشت سر خود بست ، برای دلیسا روشن شد که بایستی او ، مادر تیم شلدن باشد .

دلیسا برای چند لحظه نمی توانست تنفس کند . وقتی به خود آمد ، درک کرد که به هیچ وجه قادر به دادن توضیح درباره

آنچه انجام شده است ، نخواهد بود .

روبرو شدن با ماگنوس فین ، بعد از اتفاقاتی که شب گذشته افتاده بود ، خود به خود کار بسیار مشکلی بود چه رسد به اینکه

از طرف خانم شلدن نیز زیر بازرسی قرار بگیرد . به هیچ وجه در خود چنین قدرتی را نمی دید او بود که پسرش را وادار به

قبول نامزدی با دختر هرتسوک فن دریست کرده بود و او بود که تمام اتهامات دروغ را درباره فلور ، به ماگنوس فین

رسانده بود .

زیر لب زمزمه می کرد :

-من نمی توانم ، ممکن نیست قدرت تحمل داشته باشم . سپس مانند اینکه ناگهان یک دست نامرئی او را یاری بدهد ، فهمید

چه باید بکند . به سرعت پله ها را بالا رفت ، وارد اتاق خوابش شد . اتاق خالی بود و مستخدم مشغول جمع آوری اتاق

پشت بود که دلیسا در آن حمام صبحانه اش را گرفته بود . ژاکت شیکی را که با پوست تزیین شده بود ، از گنجه بیرون آورد

و پوشید .

سپس کشوی میز توالت را کشید و کیف دستی اش را از توی آن برداشت . کیف محتوی مبلغ قابل توجهی پول بود . که

دلیسا هنگام ربوده شدن از خانه پدریش در لندن ، همراه خود داشت .

پدرش در موقع مسافرت او به لندن خیلی سخاوتمندانه رفتار کرده بود . دلیسا پله ها را به سرعت پایین رفت . توی هال ،

شال آبی پیش خدمتکار آنجا گذاشته بود برداشت و

به سرعت به دور سر پیچید . خدمتکاری که در سالن را پشت سر خانم شلدن بسته بود ، دیگر آنجا نبود ، قطعاً رفته بود تا

مباشر را از آمدن خانم شلدن خبر کند .

به این ترتیب هیچکس آنجا نبود که احیاناً مراقب او باشد . در خروجی را باز کرد و از پله های عمارت به سوی کالسکه ای

که در انتظار خانم شلدن بود ، پایین رفت . مستخدم مشغول صحبت با درشکه چی بود . معلوم بود که خانم شلدن ، دستور

داده است ، کالسکه را باز نکند ، چون در نظر داشت که فوراً مراجعت کند .

دلیسا بانگ زد :

– حادثه ای اتفاق افتاده ، مرا فوراً به دهکده نزدیک برسانید . بایستی فوراً دکتر را پیدا کنم . خواهش می کنم ، هرچه

سریعتر برانید .

فقط یک لحظه دو مستخدم بهه یکدیگر خیره شدند .

بالافاصله کالسکه چی مهار را در دست گرفت و مستخدم در کالسکه را گشود .

و دلیسا ضمن سوار شدن گفت :

– خیلی اضطراریست ،

با شنیدن این جمله درشکه چی به روی صندلی راننده پرید و دهانه اسبها را تکان داد و اسبها ، به سرعت به حرکت در آمدند

وقتی به شاهراه رسیدند ، دلیسا فرصت کرد از دریچه پشت کالسکه ، پشت سر خود را نگاه کند و با آرامش دید که کسی

روی پله های عمارت ظاهر نشده است و هیچ کس آنجا نیست که ببیند ، آنها به کدام طرف می روند .

از روی حرف های مستخدمین و رفت ار ماگنوس فین که همیشه مانع از رفتن او به طرف در بزرگ باغ قصر می شد ، فهمیده

بود که بایستی دهکده ای در نزدیکی های قصر باشد .

دلیسا اشتباه نکرده بود ، چون حدس می زد که درشکه چی قطعاً از او خواهد پرسید که منزل پزشک کجاست .

وقتی به دهکده رسیدند ، سر را از پنجره بیرون کرد و صدا زد :

- اینجا جلوی این دکان ننگه دارید ، می خواهم سوال کنم ، در این ساعت دکتر کجا ممکن است باشد .

دکان کوچکی بود با نیمه هلال جلوی در و یک پنجره ، دلیسا حدس می زد که این بایستی تنها مغازه ده باشد که چند خانه

با پشت بام پوشالی و یک کلیسا تشکیل شده است .

هنگامی که ، کالسکه ایستاد ، قبل از اینکه مستخدم ، پایین بیاید و به او کمک کند ، خودش در را باز کرد و بیرون جست و

وارد دکان شد و دید پیرمرد صاحب مغازه مشغول راه انداختن زنی است که یک بچه در بغل دارد . زمانیکه دلیسا وارد دکان

شد ، هر دو ساکت شدند و با دهان باز به او نگاه کردند .

- لطفاً به من بگویید اولین محل ارا به های پستی کجاست ؟

به نظر آمد لحظه ای زبان هر دو نفر ، از دیدن دلیسا بند آمده بود . تا عاقبت پیرمرد با صدای لرزان گفت :

- خانم بایستی تقریباً یک مایل دورتر از اینجا و در کنار همین جاده باشد .

- یک دنیا متشکرم .

دلیسا این را گفت و با عجله از دکان خارج شد . می دانست بالا فاصله آنها خبر دیدن او را پخش خواهند کرد و این خبر فوراً

به گوش ماگنوس فین خواهد رسید . بنابراین او باید تا می تواند عجله کند .

دلیسا به محض رسیدن به کالسکه به درشکه چی دستور داد :

- از همین راه خواهش می کنم به سرعت همین راه تا فاصله یک مایلی ، که ایستگاه پست قرار داد ، ادامه بدهید .

درشکه چی با علامت اطاعت با نوک شلاق به کلاه خود اشاره کرد و پس از اینکه دلیسا در کالسکه جای گرفت ، مستخدم در

را بست و کالسکه مجدداً با سرعت به راه افتاد . و بعدها دلیسا ، اعتراف کرد که شانس به طور عجیبی با او یاری کرده است .

زمانیکه به ایستگاه پست رسیدند ، از دو خدمتکار تشکر بسیار کرد و به هریک از آنان یکی گینی انعام داد و به آنها امر کرد

که به قصر برگردند .

به نظر می رسید که خدمتکاران ، از تجسس دلیسا در پی یک پزشک ، به ایستگاه پست خاتمه پیدا کرده بود . بسیار متعجب

شدند . ولی آنها در کار خود ، خبره تر از آن بودند که سوالی کنند . بنابراین پس از تشکر از دست و دلبازی خانم ، به طرف قصر مراجعت کردند .

دلیسا ، از اینکه مبادا در چنین محل دور افتاده ای ، وسیله ای برای ادامه راه پیدا نکند ، مضطرب بود . ولی با توجه به اینکه ایستگاه پست در کنار جاده قریه ، قرار داشت ، یک درشکه پستی در دسترس بود و به او گفته شد که این وسیله توسط یک اسب تکی ، رانده می شود . با امید به اینکه در ایستگاه بعدی بتواند در مقابل پول زیاد ، کالسکه دو اسبه پیدا کند ، هرچه بود قبول کرد .

دلیسا تامل را بی نتیجه می دانست . قصد کرد که به طرف لندن برود . و مطمئن بود که ماگنوس فین ، وقتی از فرار او مطلع شود ، حدس خواهد زد که او از کدام راه رفته است ، در نتیجه اولاً باید کوشش کند که به لندن در پارک استریت خانه پدریش برود و سپس خود را به مزرعه شان برساند ، جایکه برای ماگنوس فین ، تعقیب و دستگیری او مشکل بود .

از آنجاییکه کسی دلیسا را ، در موقع ترک قصر ، ندیده بود و هیچ کس اطلاعی از خروج او از قصر نداشت ، این خبر فقط وقتی می توانست به گوش ماگنوس فین برسد که درشکه چی مراجعت کرده باشد و به او گزارش واقعه را بدهد ، دلیسا با خود گفت :

تا اینجا که بخت با من یاری کرده است و تنها دعایی که می توانم بکنم این است که این شانس ادامه داشته باشد ، تنها خواسته او بیش از هر چیز ، این بود که از آنجا ، دور شود و مجبور نباشد که اظهارات عصبی و خصمانه خانم شلدن و خشم ماگنوس فین را تحمل کند و نمی خواست وقتی ، ماگنوس فین ، پی می برد به اینکه ، نه تنها فلور ، بلکه دلیسا نیز او را فریب داده است ، او در صحنه حضور داشته باشد .

به اندازه کافی خشمگین بود ، دیگر نمی خواست مجسم کند که ماگنوس فین چه خواهد کرد . در عین حال ، می دید که وقتی یاد او می کند ، حرارت نوازش هایش را زمانیکه ، بی دفاع در اختیار او قرار گرفته بود ، دوباره احساس می کند و به خود می گفت شاید از آنکه این رفتار بیرحمانه و خشن را نسبت به من روا داشته احساس پشیمانی کند . ولی بالاخره فهمید که این فکرش ، فرض محال است .

تمام روز ، درشکه راه را ادامه داد و تا پاسی از شب ، سه بار اسب را عوض کردند و بعد به یک ایستگاه بزرگ پستی رسیدند

اکنون دیگر قادر نبود به سفرش ادامه دهد. تنها آرامش خاطرش این بود که چون تاریک شده است، ماگنوس فین اگر هم به تعقیب او اقدام کند، هر قدر هم که تند براند، قادر نخواهد بود در آن شب به او برسد. به نظر می رسید که مهماندار ایستگاه از اینکه خانم جوانی تنها مسافرت می کند، حیرت زده شده است. دلیسا توضیح داد که:

به خاطر مسائل اضطراری خانوادگی، به او اطلاع داده اند که بایستی فوراً به لندن مراجعه کند. به این دلیل فرصت نشده که کسی را برای هم راهی خود آماده کند.

– ندیمه من مریض است و در نتیجه مجبور شده ام که تنها سفر کنم. ولی اطمینان دارم که در اینجا و در نزد شما، کاملاً در امان خواهم بود.

– البته سر کار خانم، همین طور است ولی تا لندن هنوز راه طولانی در پیش دارید.

سپس بنا به خواست دلیسا دستور داد، هر کسی که صبح زود بعد، مامور راندن درشکه آن روز می باشد، بایستی صبح علی الطلوع برای آغاز سفر، آماده شود و در نظر داشته باشد که حتی الامکان بایستی اسبها را تا دیر وقت براند.

چون دلیسا لباس گرانیمی به تن داشت و قادر بود پول قابل ملاحظه ای برای اجاره یک سالن و اطاق خواب بپردازد، داستانش به آسانی مورد قبول واقع شد و چون مجبور بود، داستان را مکرر، تعریف کند، با لبخند ملیحی اظهاراتش را تکرار می کرد و همه جا مورد قبول قرار می گرفت. حتی در هر ایستگاه، ملاحظه می کرد که بهتر از ایستگاه قبلی حرفش را باور می کنند. و با توجه به اینکه، زمان کمی در جهت خوابیدن، صرف کرده بودند، وقتی به لندن رسیدند، به قدری خسته و فرسوده بود که انگار تمام راهرا سوار بر اسب، طی کرده است. و هنوز آنقدر پول برایش باقی مانده بود که حق درشکه چی را بپردازد و انعام سخاوتمندانه ای نیز به او بدهد.

نیومن پیر که در را برویش گشود، از دیدن او بسیار متعجب شد.

– آیا خانم ماتلاک در منزل هستند؟

این اولین سوال دلیسا بود.

– خیر خانم، ایشان دو روز قبل، اینجا را ترک کردند. جمع آوری آخرین مهمانی که ایشان در اینجا برگزار کردند، بسیار

وحشتناک بود.

پیرمرد به قدری سرگرم جمع آوری میهمانی بود که دلیسا می توانست مجسم کند که اصلاً متوجه نشده که او تنها از سفر برگشته است. بعداً هنگامی که خدمتکار، مشغول کمک به او، برای حمام و تعویض لباس بود، با کنجکاوی از او پرسید:

– چطور شد که شما بدون جامدان و وسایل، ناگهانی به سفر رفتید؟

هیچ کس نتوانست، دلیلش را بفهمد خانم، باور کنید، اول شما رفتید و بعد خانم فلور ناپدید شدند و تمام اینها قبل از این بود که مستخدمین از خواب بیدار شوند. ما باورمان نمی شد. آنچه راجع به خواهرش شنید او را به فکر انداخت.

– آیا خانم فلور در موقع رفتن، پیامی برای من گذاشت؟

– چرا خانم، گذاشتند، یک نامه زیر پادری شما گذاشتند، چون نمی دانستند که شما قبلاً رفته اید!

دخترک به طرف سر بخاری رفت و از پشت یک قاب عکس، نامه ای را بیرون کشید.

– بفرمایید من آن را اینجا گذاشتم.

دلیسا دیگر گوشش به حرف های او نبود. امیدوار بود که فلور در این نامه به او بگوید که برنامه اش چیست؟ خیال دارد کجا عروسی کند؟ خودش و شوهرش اکنون کجا و در خفا زندگی می کنند؟ و خلاصه آنچه را که دلش می خواهد بداند، در آن نامه بخواند.

دلیسا نامه را نگشود، بلکه منتظر شد تا خدمتکار کارش را تمام کرده، برای آوردن نوشیدنی و غذای او از اطاق خارج شود. در آخرین مهمانخانه، زمانیکه اسبها را عوض می کردند، با عجله غذای مختصری خورده بود. وقتی تنها ماند نامه فلور را باز کرد.

نامه طولانی بود و از قرار معلوم، با عجله بسیار و با مداد نوشته شده بود:

– دلیسای عزیزم؛

خواهش می کنم وقتی این نامه را می خوانی، از من نرنجیده خاطر نشوی. ولی من و تیم قصد داریم فرار کنیم. ما مجبوریم بلادرنگ راه بیافتیم. زیرا پادشاه دیوها به تیم، دستور داده (انگار او یک سرباز است) که بایستی بلادرنگ با نامزدش

عروسی کند و دیدن من را غدقن کرده است!

می دانم که تو از این خبر ، برآشفته خواهی شد و از اینکه تو را شریک راز خودمان نکردیم ، می رنجی . ولی من فکر می کردم ، فقط به گوش من خواهی خواند که هیچ تصمیم عجولانه ای نگیرم . ولی ما اگر بخواهیم ازدواج کنیم و برای همیشه خوشبخت بشویم ، مجبوریم عجله کنیم ، تیم ، امشب قبل از اینکه به اینجا بیاید ، همه ی کارها را ترتیب داده و پیش بینی های لازم را کرده است . امشب وقتی تو مشغول صحبت با هوگو بدی ، همه چیز را برایم تعریف کرد و گزارش داد . بعد وقتی تو رفتی که بخوابی ، با من در پیچیدن جامه دانهایم ، کمک کرد تا آنچه را که لازم بود ، ببندیم ، ولی چون قرار است ماه عسلمان را در پاریس بگذرانیم ، تیم به من قول داده که در آنجا ، هرچه کسر داشته باشم ، برایم بخرد .

عزیزترینم ، سعی کن درک کنی که من با تمام وجودم عاشق تیم هستم همچنانکه او مرا می خواهد و هیچکدام از ما ، نمی توانیم تصور کنیم که هرگز با کس دیگری ازدواج کنیم . می دانم که رفتار بآتریس یا هرتسوک به نظر تو زننده است ، ولی من مجبور بودم ، خانه دختر عمه سارا را ترک کنم . زیرا او ، با تمام وجود سعی می کرد ، مرا وادار به ازدواج با آن مارگی تنفر آمیز کند و رفت و آمد تیم را به خانه ، ممنوع کرده بود . ما در یک جایی بایستی یکدیگر را ملاقات می کردیم و چون هرتسوک برای دیدن بآتریس ، حاضر بود ، مخارج مستخدمین و تهیه نوشابه و غذا را متحمل شود ، به نظر می رسید که تنها کار عاقلانه این است که بهاینجا باییم ، گرچه توضیح این کار مشکل بود . دختر عمه سارا ، راجع به من ، یک دنیا دروغ های زشت برای مادر تیم تعریف کرده و مسلماً او همه را برای پادشاه دیوها تکرار کرده است و او نیز ، به نوبه ی خود ، همه را برای تیم گفته است . می دانم که تو حرف مرا باور خواهی کرد وقتی به تو می گویم ، من هرگز ، هرگز در تمام عمرم مانند باتریس ماتلاک رفتار نکرده ام و هرگز ممکن نبود نسبت به تیم ، چنین نا حقی را روا دارم که با من ، قبل از ازدواجمان ، عروسی کند . و همان طور که رسم است ، قبل از هرچیز بایستی عقد ما با یکدیگر قانونی انجام شود .

خودم می دانم که در بسیاری موارد ، رفتار احمقانه ای داشته ام . ولی اینکه مردها جوان را پشت سر خود بینم که پیشنهاد ازدواج می کنند ، برایم شیرین بود . ولی هیچ کدام برای من کوچکترین ارزشی نداشتند . جز تیم . و من می دانم که جز او هرگز مردی در زندگی من وجود نخواهد داشت . من و تیم در وجود یکدیگر گرانبهاترین گنج دنیا را یافته ایم و تیم می گوید داییش می تواند ، پولش را برای شخص خودش نگاه دارد . چون آنچه ما داریم ارزشش خیلی بیش از آن است و غیر از آن هم آنقدر داریم که در مزرعه زندگی کنیم و یک گله بچه را بزرگ کنیم . خواهش می کنم ، ای گرانبهاترین و دوست

داشتنی ترین عزیز من ، مرا درک کن و در مقابل مردمی که فکر می کنند ، من فاسد و سر به هوا هستم از من دفاع کن . من به آنچه نزد من مقدس است و به جان تیم که مقدس ترین آنهاست ، برای تو قسم می خورم که هیچ کار غلطی نکرده ام ، جز آنکه به یک یا دو جوان احمق ، اجازه داده ام ، که گونه ام را یکبار ببوسند و در عمرم ، تیم تنها مردی است که مرا بوسیده است . چون تیم ، مصرانه تصمیم دارد که نگذارد هیچ کس مانع ازدواج قانونی و شرعی ما با یکدیگر بشود ، این است که فردا صبح خیلی زود ، مستقیماً به طرف چلتنهام ، حرکت خواهیم کرد .

آنجا تیم می خواهد مرا از پاپا خواستگاری کرده اول موافقت او را به دست بیاورد . می دانم که پاپا موافقت خواهد کرد . و دیگر هیچ کس نمی تواند اعتراض کند و اظهار کند که ازدواج مان غیر قانونی است و من واقعاً زن تیم نیستم . پس از آن میرویم به فرانسه که مجبور نباشیم تمام سر و صداها و اعتراضات خویشاوندان تیم را بشنویم . وقتی سر و صداها تمام شد ، خواهش می کنم یک فرشته باش و برای من به آدرس بانک تیم ، کد شناسایی شماره ۹۲ – رودولاپه ، نامه بنویس . تنها کسی که آدرس ما را خواهد داشت رئیس بانک خواهد بود و ما تا زمانیکه همه سر و صداها ، تمام و آرامش کامل برقرار شود ، مراجعت نخواهیم کرد . می دانم متوجه می شوی که منظورم چیست . تو همیشه ، در تمام مدت این سالها ، با من مهربان بوده ای و مطمئنم وقتی تیم تو را بهتر بشناسد ، به اندازه من تو را دوست خواهد داشت . و تو اولین کسی خواهی بود که ما به منزلمان دعوت خواهیم کرد .

خداحافظ عزیزم ، مراقب خودت باش .

خواهری که همیشه تو را دوست می دارد- فلور

راستی این را نیز اضافه کنم ، تا زمانیکه مادر تیم در پارک شلدن زندگی می کند ، ما هرگز نخواهیم ، توانست به آنجا برویم . گمان نمی کنم که هرگز مرا ببخشد و این تقصیر به کردن دختر عمه ساراست که آن همه دروغهای زشت را درباره من به او گفته است .

دلیسا پس از خواندن نامه ، فریادی از شادی کشید . قلبش مملو از شادی بود . احساس خوشبختی می کرد نه فقط چون فلور با مردی که مورد علاقه اش بود ازدواج می کرد ، بلکه چون فهمید که داستانهایی که ماگنوس فین راجع به او گفته بود ، حقیقت ندارد . از همه مهمتر اینکه ، شکی را که نسبت به خواهرش داشت ، اشتباه بوده است و این خبر که در حقیقت چه واقعه ای ، آن شب در اطاق خواهرش رخ داده بود ، سنگی را از روی قلبش بر می داشت . آنها فقط مشغول پیچیدن جامه دانه بودند .

دلش می خواست از اینکه دوباره ، به خواهرش اعتماد داشت و معتقد به پاکی او شده بود ، زانو بزند و خدا را شکر کند . از خودش پرسید :

چطور من توانستم آنقدر احمق باشم و چگونه توانستم شک کنم که فلور دختر مادرم ، گناهی ، مرتکب شده باشد .

پایان فصل ۶

فصل ۷ (فصل آخر)

-آزاد شدم .

دلیسا از صدای خودش از خواب پرسید و همزمان احساس کرد که تا چه اندازه ، تمام وجودش فرسوده شده است و آهی کشید : هیچ کاری و هیچ انگیزه ای وجود نداشت که ارزش بیدار شدن از خواب را داشته باشد !

از این بی حوصلگی خود متعجب بود . احساسی که داشت ، تقریباً شبیه به احساس کسی بود که در مسابقه بزرگ بین المللی ، شرکت کرده و بازنده شده باشد . یک کسی که به قله ی هیمالیا صعود کرده و آن بالا متوجه شده باشد که در آنجا ، چیز جالبی وجود ندارد .

به خودش گفت :

این حالت احمقانه ای است .

سپس با یک خیز در رختخواب نشست و زنگ زد .

پس از مدتی نسبتاً طولانی زن مستخدم ظاهر شد و گفت :

-خانم ، تصور می کنم صبحانه میل دارید .

-بله ، خواهش می کنم برایم صبحانه بیاورید .

-خانم نیومن ، مشغول آماده کردن آن است و به محض آماده شدن آن را خواهد آورد .

ضمن حرف زدن ، پرده ها را عقب زد تا آفتاب به درون اتاق بتابد . دلیسا بی اختیار فکر کرد که الان در این ساعت ، قصر چه منظره زیبایی دارد .

ولی به این فکر نیز افتاد که اگر ماگنوس فین به لندن بیاید ، تمام قدرتش را برای یافتن او به کار خواهد برد تا عقیده خود را راجع به عملیات ریا کارانه اش به او بگوید .

فکر اینکه چنین امکاناتی وجود درد ، او را به لرزه انداخت. برایش مسلم شد که بایستی فوراً لندن را ترک کند . فقط به فکر افتاد که آیا بهتر است به چلنتهام نزد پدرش برود یا به مزرعه . تقریباً ، تصمیم قطعی را برای رفتن به چلنتهام گرفته بود که صبحانه اش را آوردند .

نیومن ، در حالیکه ، از خستگی نفس نفس می زد ، سینی را کنار رختخواب قرار داد و گفت :

خانم ما فکر می کردیم ، شما باید گرسنه باشید ، چون دیشب شام ، چیز زیادی نخورید . ولی تخم مرغها در لندن مانند تخم مرغها در مزرعه نیستند .

دلیسا با لبخند جواب داد :

حتماً آنها به من مزه خواهند کرد .

با این گفتگو ، نیومن و همسرش ، اطاق را با قدمهای سنگین ، ترک کردند.

بوی خوش قهوه ، افکار دیسا را کمی باز کرد و فکر کرد که بهتر است ، هرچه زودتر لندن را ترک کند . در این فکر بود که آیا تمام لباسهایش را با خود به چلنتهام ببرد یا بهتر است ، تعدادی را در اینجا باقی بگذارد که اگر تصمیم گرفت به لندن برگردد ، زحمت بیهوده ای نکشیده باشد ، در این موقع خدمتکار با نامه ای که در دست داشت ، از در وارد شد .

-خانم ، این نامه الساعه با پست رسید .

ناگهان از فکر اینکه ، امکان دارد ، نامه از ماگنوس فین باشد ، قلب دلیسا فرو ریخت . و بلافاصله به خود گفت که چقدر

احمق است . حتی اگر به فرض محال هم ، ماگنوس فین ، نامه ای برای او بفرستد (که هرگز چنین کاری را نخواهد کرد .)
می بایستی ، دیروز ، به اینجا می رسید . به هر حال با یک نگاه ، خط پدرش را روی پاکت شناخت . نامه را گشود و در حالیکه
به بالشها تکیه می داد ، احساس کرد ، لازم است که پشتش محکم باشد و چنین خواند :

دلیسای عزیزم

امیدوارم که تو در لندن روزگار خوشی را بگذرانی و قطعاً تا به حال ، اطلاع حاصل کرده ای که فلور با لرد شلدن ازدواج کرده
است .

آنها به اینجا آمدند تا از من کسب اجازه بکنند . من از اینکه او قبلاً با شخص دیگری نامزد شده بود ، متاسفم ولی ، فلور به
من گفت که تنها راه خوشبختی آنها در این است که با یکدیگر شریک زندگی شوند .

آنها در یک وقت خارج از نوبت ، در کلیسای سنت ماری به عقد یکدیگر درآمدند و من ناچار ، با رفتن فلور موافقت کردم . و
چون هنوز بهبود کامل نیافته ام برایم

بسیار دشوار است ولی دکترها از پیشرفت سلامتی من خیلی راضی هستند و به نظر خود من چلتنهام آن اندازه که تصور می
کردم ، خسته کننده نیست . زیرا با یک نفر مانند خودم که در اینجا تحت درمان است ، آشنا شده ام . ایشان شخص جالبی
هستند ، به نام خانم بودن . ما با هم غذا می خوریم و وقت آزادمان را با بازی پیکت می گذرانیم و در باره دوستان مشترک
صحبت می کنیم ، پس از خاتمه معالجاتمان او مرا ، به مزرعه ، همراهی خواهد کرد و در آنجا مدتی میهمان من خواهد بود
شوهرش در جنگ واترلو کشته شده و او تنها زندگی می کند .

امیدوارم ، تو فرصت کنی که برای من نامه بنویسی و از خوشگذرانی هایت در آنجا ، مرا مطلع کنی . ضمناً امیدوارم
که وضع اسبها در مزرعه روبراه باشد . البته گمان می کنم اگر مسئله ای پیش آمده بود ، قطعاً به من خبر می دادند .

مراقب خودت باش – دختر عزیزم

پدر تو که تو را صمیمانه دوست دارد

روبرت لانگفرد

دلیسا با دقت نامه را مطالعه کرد و فهمید که در چلتنهام ، احتیاجی به وجود او نیست . به نظرش رسید پدرش همچنانکه او همیشه امیدوار بوده کسی را یافته است که بتواند جای خالی مادرشان و او را خوشبخت کند . همیشه احساس می کرد که او ، احتیاج به یک همسر دارد تا او را تحسین کند و به وجودش اهمیت فراوان بدهد و اینطور که از خواندن نامه دستگیرش شد ، خانم بودن چنین شخصی بود .

دلیسا به خودش گفت :

فلور شوهر کرده و پدرم نیز احتمالاً ازدواج خواهد کرد در این میان ، فقط من بالاتکلیف خواهم ماند . لبخند غمگینی روی لبهایش ظاهر شد و با خود گفت که اکنون دیگر باید فکر خوشگذرانی در لندن و آشنا شدن با اشخاص جالب را فراموش کنم .

آنچه مسلم بود اینکه هرگز کسی در اینجا به او خوش آمد نمی گفت . چون نام او لانگفرد بود . فرار فلور و ازدواجش با تیم شلدن که قبلاً با دختر هرتسوک فن دریست نامزد بود ، قطعاً موضوع گفتگو روز خواهد بود .

در نتیجه هیچ کس خواهر چنین شخصی را به مجامع ، دعوت نخواهد کرد و چون دختر عمه سارا از فلور به شدت دلخور شده است ، قطعاً ترتیبش را خواهد داد که نام خواهرش نیز به همان ترتیب در لیستی نامساعد قرار گیرد .

به خود گفت :

من بایستی به خانه بروم ، هیچ راه دیگری برایم باقی نمی ماند . به هر حال خودم هم رغبتی به ماندن در لندن ندارم . از جا برخاست ، به آرامی لباس پوشید و از پیرزن خدمتکار خواهش کرد ، تمام لباسهایی را که با خود به لندن آورده بود ؛ در جامه دان جای دهد ، فکر کرد مقداری از لوازم فلور و لباسهایش را که باقی مانده بود نیز می تواند با خود به مزرعه ببرد تا اگر یک وقت ، لازم شد لباس گرانیگیمی ، بپوشد ، احتیاجی نداشته باشد که چیز تازه ای بخرد .

او می دانست که فلور با خریدن لباس های خوش دوخت پارسی ، دیگر نیازی به لباسهاییکه در لندن دوخته شده بود ،

نخواهد داشت .

نیومن به اطلاع دلیسا رساند که :

با وجود اینکه به دستور هرتسوک فن هاستینگ ، اسبهایی را که متعلق به خود او بوده ، به اصطبل برده اند ، هنوز دو راس اسب باقی مانده است . این باعث تسلی خاطر دلیسا شد . چون می دانست که دو اسب قادر خواهند بود ، درشکه کهنه ای را که پس از مرگ مادرش مورد استفاده کسی قرار نگرفته بود ، بکشد .

دلیسا دستور داد که ساعت ۱ بعدظهر درشکه جلوی منزل حاضر باشد و از همسر نیومن ، خواهش کرد که قبل از حرکت ، غذایی برایش آماده کند .

نیومن پرسید :

–خانم دلیسا آیا شما به منزل می روید ؟

–بله ، نیومن من نامه ای از پدرم دریافت کردم که در آن نوشته حالش بهتر است و به زودی از چلتنهام مراجعت خواهد کرد . به این دلیل لازم است که قبل از سیدن او ، من خانه را مرتب کنم . اگر شما مایل باشید هنوز چند روزی اینجا بمانید ، ما با کمال میل حاضریم ، به شما خدمت کنیم و وسایل راحتیتان را فراهم نمایم .

دلیسا از تعارف او تحت تاثیر قرار گرفت چون می دانست که زن و شوهر پیر از پذیراییهاییکه در زمان اقامت فلور و خانم ماتلاک در اینجا شده ، چقدر خسته و فرسوده شده اند و احتیاج به آرامش دارند .

–شاید یک ماه دیگر برگردم و اگر چنین برنامه ای پیش بیاید ، شما را قبلاً حتماً مطلع خواهم کرد تا بتوانید به موقع برای استخدام مستخدمین اضافه ، اقدام کنید .

–خانم ، خیلی متشکرم که شما به این مسایل توجه دارید . البته من و زنم با اینکه جوانتر نمی شویم ولی تا جاییکه بتوانیم کوشش خودمان را می کنیم .

–به نظر شما قابل تحسین بوده است . (می دانست که پیرمرد از این تمجید خیلی خوشحال می شود .)

دلیسا به سالن رفت و دید که با نبودن گلهایی که فلور و لیدی ماتلاک با آنها ، آنجا را تزیین می کردند ، دیگر آن سالن زیبایی ندارد . اینک رنگ رفته پرده ها و اینکه صندلی ها احتیاج به تعمیر دارند نیز ، بهتر دیده می شد . لزومی ندارد که من

فکرم را خسته کنم . فلور صاحب خانه جدید خودش خواهد شد و پدرم هم هرگز به لندن نخواهد آمد .

ولی باز فکر کرد ، شاید وقتی پدرش دوباره ازدواج کند ، میل داشته باشد که با همسرش در لندن زندگی کند . تصمیم گرفت ، وقتی پدرش به منزل مراجعت کرد ، موضوع را با او در میان گذاشته و ببیند که آیا ارزش دارد که پرده نو خریده شود و صندلی ها را تعمیر کند یا نه .

به نظرش می رسید که هزار کار هست که بایستی انجام شود ولی باز احساس می کرد که وجودش زائل و بی ثمر می باشد . هیجانها ، به پایان رسیده بود . تنها کاریکه برایش باقی می ماند ، این بود که به زندگی بی نشاطی که در ۱۲ ماه اخیر و در زمان مریضی پدرش داشته ، باز گردد.

زیر لب زمزمه کرد :

در گذشته بارها فکر می کردم که هرگز واقعه ی جالبی در زندگیم روی نخواهد داد . غیر قابل تصور بود که این همه جریانات در مدتی به این کوتاهی اتفاق بیفتد.

او به لندن آمد و از طرف مردی که وجودش معمایی بود ، ربوده شد . به ماوراء دریا و به قصر دور افتاده ای برده شد و در آنجا زندانی گردید ولی دلیسا از چنگ او فرار کرد و اگر هنوز هم میخ واست ، حقیقت را بگوید ، از او می گریخت . چون از خشم او وحشت داشت . تمام اینها مانند داستان مسخره ای در یک رمان به نظر می رسید . این کلمات را دلیسا ، با صدایی بلند ، ادا کرد و صدایش با انعکاس در سالن پیچید .

ناگهان در باز شد و صدای مردی را شنید .

بالاخره برگشتید . من هر روز به اینجا سر زدم و هیچ کس اطلاعی نداشت که شما در کجا هستید . این مرد هوگو لودگراو بود . او همانطور که آنجا ایستاده بود به نظر خیلی الگانت می آمد . با یک شال گردن سفید مانند برف و تور دور یقه که تا دم چانه اش می رسید با پوتینهای پوست گوسفند که وقتی به طرف او قدم بر می داشت ، انچنان براق بودند که عکس همه چیز در آن ها می افتاد .

-من ... من دیشب برگشتم .

ولی باتلر خبر نداشت که چه به سر شما آمده است . چگونه ناگهان ناپدید شدید شاید خواهرتان و تیم را در ماه عسلشان

همراهی کردید .

-مگر شما می دانید که آنها ازدواج کرده اند ؟

-من حدس زدم که تیم ، خیال گریختن دارد . چون این تنها کاری بود که او می توانست بکند و وقتی آنها ناپدید شدند ، فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است ولی این دلیلی برای ناپدید شدن شما در همان موقع نبود .

دلیسا به هیچ وجه قصد نداشت که حقیقت را بگوید . این چنین اظهار داشت :

-من برگشته ام ولی همین بعدظهر به مزرعه خواهم رفت .

-ولی شما نمی توانید چنین کاری بکنید .

-برای چه ؟

-زیرا من می خواهم شما اینجا بمانید .

دلیسا سر تکان داد و گفت :

-شما باید قبول کنید که در چنین موقعی که همه فهمیده اند ، فلور با تیم شلدن ازدواج کرده است ، این کار عاقلانه نیست که اینجا بمانم .

-در وایتس کلوپ همه روی این موضوع شرط بندی می کنند . ولی هیچ کس نمی داند که واقعاً این اتفاق افتاده است یا نه .

-بسیار خوب ، بله افتاده است . آنها در چلتنهام به عقد یکدیگر در آمدند و پدرم دست فلور را در دست تیم گذاشته است .

-هوگو لودگراو با خوشحالی فریاد کشید .

-عالی است . این بهترین خبری است که می شود شنید . من تیم را از زمانیکه با همدیگر در اتون بودیم ، می شناسم و هرگز

تا به حال او را اینطور عاشق ندیده بودم .

دلیسا با لبخند گفت :

-من خیلی دلم می خواست این کلمات را از زبان شما بشنوم و با وجود اینکه در بدو امر ، مطمئن نبودم ولی حالا دیگر

اطمینان دارم که آنها با یکدیگر خوشبخت خواهند شد .

-البته که چنین خواهد شد . ولی حالا چه کسی به فکر شما خواهد بود ؟

به نظر می رسید که در موقع این سوال صدایش عوض شده است . دلیسا با تعجب به او نگاه کرد و اثری را در چشمان او خواند که فوراً سر را برگرداند .

هوگو با صدای آهسته گفت :

–می دانم خیلی زود است و شما ، حتماً جواب خواهید داد که ما هنوز یکدیگر را خوب نمی شناسیم ، ولی من از همان لحظه ی اول که چشمم به شما افتاد ، عاشق شدم .

دلیسا نفس عمیقی کشید ، سپس مثل اینکه به موقعیت خود اطمینان نداشته باشد ، به سوی پنجره رفت . در آنجا ایستاده و به آفتاب مطبوعی که به باغچه کوچک پشت خانه می تابید ، خیره شد . از آنجاییکه مدتها بود ، کسی در اینجا اقامت نداشت ، همانطور که زمان مادرش رسم بود ، کرتها پوشیده از لاله و سنبل نبود ، فقط چند پیاز نرگس وحشی در آنجا ، رشد کرده بودند و چند بوته یاس بنفش و سفید ، گل داده بودند .

مسلاً دلیسا ، می دانست که هوگو در انتظار جواب حرفش می باشد .

–من شما را هیچ نمی شناسم هنوز خیلی زود است که راجع به این مساله فکر کنیم .

–خوب من به چنین مساله ای فکر می کنم . هر روز و شب به آن می اندیشم . از همان لحظه ای که شما را دیدم دلیسا ، اگر حقیقت را بخواهید ، وقتی دیدم بدون اینکه به من بگویید به کجا می روید ، ناپدید شدید نزدیک بود از دست شما دیوانه شوم .

–خیلی متاسفم

–آیا واقعاً متاسفید ؟ راجع به این موضوع خوب فکر کنید .

دلیسا جوابی نداشت که بگوید و هوگو پس از لحظه ای تفکر ادامه داد :

–شما به قدری زیبا هستید ، به قدری زیبا که من می ترسم ، اولین مردی که بعد من ، شما را ببیند شما را بر باید .

دلیسا به او لبخندی زد .

–من به منزل می روم جاییکه هیچکس نباشد تا چشمش به من بیفتد . مگر !

–من چگونه می توانم چنین اطمینانی داشته باشم ؟ حالا که شما از لندن می روید ، من شما را کی دوباره خواهم دید ؟

او یک قدم به دلیسا نزدیکتر شد .

-من نمی توانم بگذارم ، شما اینطور از اینجا بروید . چون شما بیش از هر زن دیگری ، برای من اهمیت دارید . هوگو نفس

عمیقی کشید و ادامه داد :

-من شما را دوس دارم و میلم که با شما ازدواج کنم .

دلیسا رویش را به طرف دیگر برگرداند .

-خواهش می کنم ، مگر شما خودتان نگفتید که زود است . راجع به این مساله صحبت کنیم . من با هیچ کس دیگر

ازدواج نخواهم کرد ... مگر اینکه خیلی خیلی عاشق شوم .

دلیسا در موقع ادای این کلمات ، به فکرش رسید که اکنون می فهمم ، فلور قبل از اینکه تیم را ببیند ، برای چه ، تمام

پیشنهادات ازدواج را رد کرده بود . چیزی که او در جستجویش بود ، عشق واقعی بود . همانطور که ماگنوس فین گفته بود و

فلور آن را یافته بود .

-من هم دقیقاً همان را می خواهم .

هوگو لودگراو گفت :

-اگر شما به من فرصتی دهید من به شما خواهم آموخت که چگونه مرا دوست بدارید . می دانم که شما پاک و بی تجربه

هستید و به همین دلیل ، آنقدر جذاب و گمراه کننده می باشید . عزیزم ، به من یکبار این شانس را بدهید مطمئنم که پشیمان

نخواهید شد .

مجدداً دلیسا زمزمه کرد :

هنوز زود است .

حتی موقع ادای این کلمات ، حس ششمش که هرگز او را وانگذاشته بود ، به او می گفت که گرچه از هوگو لودگراو بدش

نمی آید و نسبت به او محبت داشت ، ولی او هرگز نمی توانست جای مهمی در زندگیش داشته باشد . قادر نبود ، احساسش

را بیان کند . ولی می دید که هوگو یک چیز کم دارد . یک چیزی که دلیسا می فهمدی گرچه هوگو مهربان و خوب است ،

ولی هرگز نمی تواند قلب او را تسخیر کند . یا او را وادار کند که عاشقش شود به قدری در عقیده اش راسخ ، بود که برای

لحظه ای ، فکر کرد به او بگوید که تقاضای ازدواج از طرف او ، بی حاصل است . یا شاید بهتر است از لندن برود و امیدوار باشد که هوگو او را فراموش کند .

تصمیم گرفت که دومی را انتخاب کند و با گفتن این کلمات ، دستش را به سوی او دراز کرد :

-من بسیار مفتخرم و تحت تاثیر کلمات محبت آمیز شما قرار گرفته ام . ولی ما زمان بسیار کمی است که یکدیگر را می

شناسیم . شاید بتوانم دوباره به لندن بیایم و دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم ... ولی اول بایستی ، به مزرعه برگردم .

-در این صورت ، من می توانم به دنبال شما بیایم و گمان کنم ، شما آنقدر مهمان نواز هستید که مرا از خود نرانید .

-البته تا زمانیکه ، پدرم در آنجا نباشد ، مجبور خواهم بود ، چنین کاری را بکنم ولی او به زودی مراجعت خواهد کرد .

-هوگو لودگراو با لبخند گفت :

-سعی می کنم ، صبور باشم ولی آیا شما حاضرید به شرافتتان قسم بخورید و به من قول بدهید ، به محض اینکه پدرتان

برگشتند ، مرا به آنجا دعوت کنید ؟

و بدون اینکه منتظر جواب شود ، ادامه داد :

-تا آنوقت با مادرم راجع به شما صحبت خواهم کرد و مطمئنم که مادرم ، یا در منزلتان در ایسکن یا همینجا در لندن ، به

شما خوش آمد خواهد گفت .

-این منتهای لطف شماست . ولی به خاطر داشته باشید که با خبر شنیدن ازدواج فلور و تیم ، عده ای از مردم برآشفته

خواهند شد .

-این را می دانم . ولی به نظر من آنچه که اهمیت دارد ، شما هستید و برای من مهم نیست که دیگران چه می گویند ، یا چه

می کنند به محض اینکه شما به من اجازه بدهید ، به مزرعه پدرتان خواهم آمد و به شما ثابت خواهم کرد که حقیقت را می

گویم و به خاطر داشته باشید که تا آنوقت عاشق شما هستم . و خواهش می کنم قلبتان را به مرد دیگری ندهید .

هوگو پس از گفتن این کلمات ، دست دلیسا را گرفت و به طرف صورت خود برد و دلیسا نرمی لبهای او را روی دستهای

خود احساس کرد . و بار دیگر به یاد ماگنوس فین و رفتار خشنش افتاد . آیا باید آنها را با هم مقایسه می کرد ؟

احساس کرد که هوگو لودگراو می خواهد او را بغل کند . با شتاب دستش را عقب کشید و گفت :

-خواهش می کنم . شما باید بروید چون من نمی خواهم در سفرم تاخیر کنم . و بایستی مقداری از اثاثیه ام را ببندم .
 -بسیار خوب . چون از من خواهش می کنید ، خواهم رفت . ولی مطمئن باشید میل ندارم شما را برای دومین بار از دست بدهم . اگر تا چند روز آینده در وایتس کلاب به من نامه ننویسید ، نزد شما به مزرعه خواهم آمد و برایم مهم نیست که مجبور باشم شب را زیر یک بوته یا در یک مسافرخانه در دهکده بگذرانم . فقط مهم اینست که در نزدیکی شما باشم .
 -آرزوی عاشقانه در صدایش شنیده می شد و خواست دلپسا را در آغوش بکشد ، ولی دلپسا خود را در کنار کشید و گفت :
 -خوش آمدید .

دلپسا با این جمله مصمم به طرف در قدم برداشت ، از پله بالا رفت و آنقدر آنجا منتظر شد تا هوگو ، خانه را ترک کند . فقط زمانیکه در راه مزرعه و توی درشکه تنها بود ، با خودش گفت : این اولین باری بود که کسی از من تقاضای ازدواج می کرد . با لبخند به این فکر که اگر فلور بداند که این اولین و آخرین تقاضای ازدواج از من بوده ، مرا مسخره خواهد کرد . چون خود او هزاران تقاضا را رد کرده بود . ضمناً وقتی از خودش می پرسید که چرا ، جوابی را که هوگو از او انتظار داشته است ، به او نداده ، ناچار بود به جرات ، اعتراف کند که تمایلی نسبت به او ندارد هرچند که این عجیب به نظر می رسید ، هوگو مرد خوش قیافه ای بود و طرز لباس پوشیدنش را پسندید ، و مسلماً از جوانانی بود که هر دختر دیگری از اینکه او را به شوهری قبول کند ، استقبال می کرد . گرچه هوگو با شور و هیجان زیادی از او خواستگاری می کرد ، ولی محال بود دلپسا بتواند به او امید بدهد که روزی احساسش نسبت به او تغییر کند .

چرا ؟ دلپس چي بود ؟ (از خودش سوال می کرد)

با اینکه تعداد مردهایی که او در زندگی خود ، با آنها آشنا شده بود ، کم بودند ، به نظر عجیب می آمد که دلپسا ، از اولین خواستگاری ، هیجان زده نشود و حتی رغبت نداشته باشد که با او معاشرت کرده و از شنیدن تمجیدهایش لذت ببرد . به این دلیل ، فکر کرد که اگر سالها او را نبیند ، حتی فکر او را هم نخواهد کرد .

زمانیکه پدرش بستری بود و احتیاج به مراقبت های او داشت ، گاهی آخر شب و موقع رفتن به رختخواب در نظر می آورد ، چه خوب بود اگر کسی وجود داشت که او می توانست سر به شانه ی او تکیه داده و با محبت او ، خستگی خود را بدر کند و در خانه ایکه تمام مسائل ، به دور یک مریض پر توقع دور می زد . این رویایی بود که قسمتی از افسانه های خیالی او را

تشکیل می داد. از طرفی به خود می گفت، هوگو مرا دوست می دارد و چقدر شیرین بود اگر، من هم می توانستم او را دوست بدارم. مانند پدرم و مامان که عاشق یکدیگر بودند و لذت می بردند. پس چرا حالا که یک مرد به او گفته بود که واقعاً دوستش دارد، اصلاً برایش جالب نیست. این مساله به قدری برای دلیسا مبهم بود که سعی می کرد جستجو کرده و دلیلش را بیابد و لی می دید تا زمانیکه گاهی افکارش به سوی ماگنوس فین بر می گردد، مشکل است، بتواند به کس دیگری فکر کند و، از خودش می پرسید که عقیده و احساس او در این مورد، چگونه می تواند باشد؟ آیا او اکنون از دست من خیلی عصبانی است؟ او قاطعانه گفته بود که فرار از قصر او محال خواهد بود؟ و من موفق شدم، بگریزم،

– من او را مغلوب کردم. این جمله را با صدای بلند ادا کرد. ولی کلمات چقدر توخالی بودند.

زندگی در قصر خیلی مشکل می گذشت و او دایم از خشم ماگنوس فین در هراس بود. ولی حالا که گذشته بود چقدر همه چیز به نظرش زیبا و هیجان انگیز می نمود. تمام آنها خوشایندتر از این بود که او تک و تنها به طرف یک خانه ی تقریباً متروکه در سفر باشد. در حالیکه می دانست آنجا هیچ کس از دیدارش خوشحال نخواهند شد.

می دانست وقتی به آنجا برسد، همه چیز را مثل سابق و مثل سالهای گذشته خواهد یافت.

– شاید بهتر باشد که دوباره به لندن برگردم و با هوگولودگر او معاشرت کنم و با او بیشتر آشنا شوم.

سپس مانند اینکه با شعله آتش، در مقابل چشمانش نوشته شود می دید که، اگر حق انتخاب داشت، به قصر نزد ماگنوس فین بر می گشت. با صدای بلندی گفت:

– من دیوانه ام.... من از او می ترسم شاید این مرتبه به التماس های من اهمیت ندهد و مرا... از آن خود کند.

از چنین فکری وحشت کرد و تمام اندامش لرزید. گلویش ناگهان خشک شد و حالت خفگی به او دست داد، ولی ناگهان احساس کرد که تمام بدنش در آتش می سوزد.

– من دیگر به او فکر نخواهم کرد.

وقتی به منزل رسید، باز نتوانست این تصمیم را عملی کند. نمی توانست این احساس را نداشته باشد که انگار او در کنارش ایستاده و باز بگوشش می خواند که فرار برایش محال خواهد بود.

مستخدمین چندین احساس خوشوقتی از دیدن او نکردند.

مباشر گفت :

-خانم دلیسا ما فکر می کردیم ف اقامت شما در لندن بیش از این طول خواهد کشید و ما فرصت داریم که خانه تکانی بهاره را انجام دهیم . هنوز کارمان پیشرفتی نکرده ایت .

-ناراحت نباشید . حتماً کار را از اتاقهای پدرم شروع کرده اید . همینقدر که آن قسمت برای مراجعت ایشان آماده باشد کافی است و بقیه اهمیتی ندارد .

مباشر تقریباً با حالت اعتراض جواب داد :

-ولی همه ی کارها باید انجام شود .

و چون دلیسا به روحیه او کاملاً وارد بود آ گفت :

-حق باشماست .

سپس با وقایعی که پس از ترک آنجا و زمان رفتن به لندن ، اتفاق افتاده بود ، اندیشید . به آنچه که در این مدت برایش پیش آمده بود فکر کرد . انتظار می رفت که قیافه اش پیر شده باشد . ولی برعکس ف وقتی به صورت خود در آینه نگرست ، خیلی جوان تر به نظر می رسید . دیگر آن قیافه ی مانند زمان حرکتش برای سفر ، خسته و رنگ پریده نبود ولی در چشمانش یک نوع ، تشویش دیده می شد . انگار نمی دانست با این قیافه ایکه در آینه است ، چه باید بکند . به سوی اصطبل اسبها روانه شد و آنجا با دیدن اسبها و نوازش آنها ، دنیا دیگر رنگ خاکستری را از دست می داد . حداقل آنها با دیدن او شادی می کردند . دلیسا مقداری خوراکی های لذیذ به آنها خوراند و برایشان با صدای ملایم و نوازشگر ، صحبت کرد و انها در مقابل گوشها را تیز کرده و بالا بردند . انگار حرفهای او را می فهمیدند .

دلیسا رو به مباشر کرد و گفت :

-به نظر می رسد که آنها از دیدن من خوشحالند !

-خوب واضح است خانم دلیسا ! وقتی شما نیستید ، جایتان پیش آنها خالی است .

-ای کاش چنین بود .

وقتی به خانه برگشت احساس کرد که این برایش کافی نیست . هیچ اسبی هرقدر هم که اعجاب انگیز و زیبا باشد ، نمی

تواند زندگی او را پر کند . همچنان که تیم زندگی فلور را پر کرد . در تنهایی شامش را خورد و به رختخواب رفت دلش به حال خود می سوخت . خودش به درستی نمی دانست ، در پی چه می گردد . فقط می خواست زار زار گریه کند تا گمشده اش را پیدا کند . با وجودیکه شب را آرام خوابیده بود ، صبح با احساس غم ، بیدار شد . نمی دانست ، علتش چیست ولی همینقدر می دانست که غم را مانند یک زخم باز ، در قلبش احساس می کند .

به تنهایی ، برای اسب سواری رفت و حتی مهتر را نبرد . وقتی به ردیف بوته ها می رسید و از آنها می پرسید ، بی اختیار به یاد بوته های بلندی افتاد که ماگنوس فین پریدن از روی آنها را ، به او ممنوع کرده بود . سپس به یاد آورد که چگونه در آن سوی بوته ها ، از اسب سقوط کرد و باعث غضب او شد .

برای چه آنقدر خشمناک شد ؟ چون از او اطاعت نکرده بودم ؟

جوابش را خوب می دانست . معذالک به نظرش باور کردنی نبود . آیا نگرانی به خاطر او ، باعث یک چنین عکس العملی ، از طرف ماگنوس فین شده بود ؟ هنوز فرود آمدن شلاق او را به روی شانه هایش احساس می کرد .

به خودش قسم یاد کرد که نمی خواهم به یاد او باشم و دیگر اینکار را نخواهم کرد . ولی بی فایده بود . وقتی به منزل برمی گشت ، یاد ماگنوس فین ، تمام وقت همراه او بود . خاطره اش مانند سایه همه جا او را دنبال می کرد ، زمانیکه لباسش را عوض می کرد ، لباس ساده ای می پوشید و پایین توی سالن می رفت ، گلی اطاق را تزیین نمی کرد و او بود که بایستی گلدانها را پر از گل می کرد . به خودش گفت :

لازم است به باغ بروم و گل بچینم و سبد بزرگ را پر کنم .

ولی فکر کرد ، چه فایده که این همه زحمت را به خود بدهم ؟ چه کسی آنجا خواهد بود که متوجه آنها شود ؟ مرا چه می شود ؟ این سوال را با صدای بلند از خودش کرد . هنوز صدایش که به طور غیر عادی در فضای اتاق پیچیده بود شنیده می شد که در باز شد و مباشر اعلام کرد :

-آقای فین ، خانم .

چون این خبر بسیار غیر منتظره بود ، دلیسا فریاد کوتاهی کشید .

ماگنوس فین وارد اتاق شد . با چنان اعتماد به نفس و اطمینانی قدم بر می داشت که حاکی از موفقیت او بود . ولی عجیب بود

که دلیسا هیچ نمی ترسید . هنگامی که دید او ، به طرفش می آید ، فقط شادی غیر قابل توصیفی ، در وجودش پیدا شد . شادی که می دید دیگر تنها نیست .

آتش دوباره مشتعل شد . دوباره هیجان آمد . گویی خود او به روی زندگی چشم گشوده است . ماگنوس فین خودش را به سوی او پرتاب نکرد ، بلکه با نوعی تفکر قدم بر می داشت و چشمانش را به صورت او دوخته بود .

همچنان که ماگنوس فین آنجا ایستاده بود ، فکر می کرد که این تقدیر است که در برداشتن قدم ، به او کمک می کند . به فاصله ی کمی جلوی دلیسا ایستاد و به روی او نگاه کرد . فین ، نگاه دختر را مهار کرد و ملیسا را مجبور کرد که به او چشم بدوزد . مدت زیادی به سکوت سپری شد تا او گفت :

می دانستم که اینجا شما را پیدا خواهم کرد .

دلیسا اندیشید :

-حالا دیگر دیر شده است . من بایستی به چلتنهام رفته باشم . گرچه دیوانگی به نظر می آمد ولی دلیسا از اینکه ماگنوس فین پیدایش کرده است ، خوشحال بود .

-طرز گریختن شما خیلی ماهرانه بود ولی گمان می کنم ف می دانستید که نمی توانم بگذارم شما بروید .

-بی معنی است ... که مرا در بند نگه دارید ، چونکه خواهرم دیگر ... ازدواج کرده است .

دلیسا برایش مشکل بود که حرف بزند و صدایش خیلی ضعیف شنیده می شد .

-این موضوع برای من واضح است .

دلیسا نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-انها با اجازه بابا ازدواج کردند و پدرم در موقع عقد دعای خیرش را همراه آنها کرد .

دلیسا میل داشت طوری خبرها را به ماگنوس فین بدهد که انگار می خواهد او را در مقابل عمل انجام شده ای قرار دهد .

خبری که انتظار شنیدنش را نداشته باشد . باز برای لحظه کوتاهی سکوت برقرار شد ، تا ماگنوس فین شروع به صحبت کرد

:

-من نامه ای از خواهرزاده ام دریافت کردم که او در نامه ، به من اطلاع داد که با خواهر شما ازدواج کرده است و ازدواجشان

ف کاملاً قانونی می باشد . او نوشته که من هیچ کاری برای برهم زدن آن / ف نمی توانم بکنم .

- آیا شما می خواستید یک چنین کار بی رحمانه ای بکنید ؟

- خیر ، حتی اگر کوچکترین تردیدی در قانونی بودن ازدواج آنها نیز وجود داشت ممکن نبود من قدمی در این راه بردارم .
دلیسا غافلگیر شده بود .

- تصمیم شما از اول چنین بود ؟

- نه همینطور است . ولی من موضعم را تغییر دادم یا دقیقتر بگویم شما آن را عوض کردید .

دلیسا نگاهش را از او برگردانده بود . ولی حالا دوباره به او نگاه کرد و با کمی دستپاچگی پرسید :

- چگونه من موفق شدم اینکار را بکنم ؟

- شما مرا وادار کردید ، قبول کنم که عشق بالاتر از همه چیز است .

- من اینرا گفتم ولی شما به من جواب دادید که احساس خواهر من و تیم به یکدیگر ، عشق ایده آلی نیست و بعضی از ما در جستجویش هستیم .

- بله می دانم . ولی همانطور که گفتم ، من موضعم را عوض کردم !

- از شنیدن این مطلب خیلی خوشحالم ، ولی چطور ؟

- به دلیل اینکه فلور خواهر شماست . حاضرم قبول کنم که او ، معنی عشق ایده آل را درک می کند .

برای لحظه ای دلیسا قادر نبود کلمات او را در مغز خود معنی کند . ولی وقتی مدتی با پریشانی او را نگاه کرد ، فهمید .
سرخي به عمق گونه هایش دوید و تمام اعضای بدنش لرزید .

ماگنوس فین گفت :

- حدس می زنم شما می دانید که مرا دچار وضع عذاب دهنده غیر قابل تحمیلی کرده اید . امیدوارم هرگز دوباره در زندگی ،

دچار تحمل چنین شکنجه ای نشوم .

- من ... من نمی فهمم .

صورت ماگنوس فین تغییر کرد :

-می دانم شما باهوشتر از آن هستید که نفهمید ، وقتی من عاشق شما شدم /ف خودم را نه فقط در مقابل گناهان فرضی شما می دیدم بلکه این حقیقت را می پنداشتم که شما دختری هستید که قرار بوده است با خواهرزاده ام ازدواج کنید .

-شما عا عاشق من شدید ؟

دلیسا مطمئن نبود که این کلمات را با صدای بلند گفته باشد ، ممکن بود فقط در قلب او به صدا در آمده باشد . او فقط می دید که احساس وحشی حیرت انگیزی در وجودش بیدار شده که تمام اعضای بدنش را تسخیر می کند . به هیچ وجه ، ممکن نبود بتواند تمرکز فکری پیدا کند .

او فقط می دید که ماگنوس فین در کنارش ایستاده و قدرتی غیر قابل توصیف آنها را به یکدیگر متصل می کند .

-من هرگز نمی توانستم باور کنم که زنی مانند شما باشد ! به این پاکی ! اینطور دست نخورده و بیگناه . و ضمناً شهرتی به دست آورده باشد که مرا وحشت زده کند !

-و با وجود این مرا دوست می دارید ؟

-من ، با احساسم جنگیدم . با توجه به اینکه هرگز در تمام عمرم با چیزی نجنگیده بودم . به خودم می گفتم که از شما متنفرم و تحقیرتان می کنم ، ولی به ناچار عشقی که شما از آن سخن می گفتید فاتح شد و هر چیزی غیر از ان برایم معنی اش را از دست داد .

دلیسا نفس عمیقی کشید و چشمامش مثل دو ستاره درخشید .

ماگنوس فین همچنان بی حرکت ایستاده بود و فقط به آرامی گفت :

-حالا می فهمم که شما اگر به جای خواهرتان هم بودید ، اگر بالاترین خطاها را در زندگی انجام داده بودید ، بازهم شما را دوست می داشتم . این احساس است که نمی توانم آن را انکار کنم . من قادر به جلوگیری از آن نیستم . تنها چیزی که باقی مانده این است که بینم شما در مقابل چه می کنید .

-مهربانی که در صدای بم او به گوش می رسید ، دلیسا را از خود بیخود کرده بود . به نظر می رسید که یک قدرت جادویی به دور او پیچیده است و آن قدرت است که آنها را بیشتر و بیشتر به یکدیگر ، نزدیک می کند . به طوری که هرگز نخواهد توانست از ان بگریزد .

ماگنوس فین صدایش تغییر کرد و گفت :

گمان می کنم از من می خواهید که از شما ، عذرخواهی کنم . ولی همه اش کاملاً تقصیر خودتان بود که من چنین کاری را در

مورد شما در سر داشته باشم . در حالیکه غریزه ام به من گفت که اشتباه می کنم .

-آخر چگونه شما توانستید این افکار پلید را نسبت به من در سر پیورانید .

-تا شما را ندیده بودم ، آنچه به من گفته بودی باور کردنی بود .

و قبل از اینکه ادامه بدهد نفس عمیقی کشید :

-من بایستی می فهمیدم که تا کسی بیگناه نباشد نمی تواند این طور مانند بهار تازه و لطیف باشد .

ناگهان انگار قلب او از شادی به طپش افتاد . شانه های او را با دو دست گرفته و پرسید :

-بگو ... بگو ببینم ، حقیقت دارد که تا به حال هیچ مردی به تو دست نزده ؟

-خودت می دانی که حقیقت دارد .

فکر می کرد این کلمات را فقط تنفس کرده است . ولی او آنها را شنیده و پرسید :

-هیچ کس تو را تا به حال بوسیده است ؟ آن طور که من تو را بوسیدم ؟

دلیسا سر را تکان داد و برقی را در نگاهش دید که او را شیفته کرد .

-و حالا به نظر تو وضع ما با یکدیگر چگونه باید پیش برود ؟

دیگر قلبش چنان می تپید که به نظر می آمد ، قرار است از سینه اش بیرون بجهد و با صدای ضعیف جواب داد :

-تو می خواهی من چگونه تصمیم بگیرم ؟

-فکر می کنم که تو خودت ، جواب مرا می دانی . ولی مطمئنم که می خواهی من کلمه به کلمه آن را بگویم . خیلی خوب ،

پس من با سادگی و تواضع از تو سوال می کنم که دلیسا ، آیا مایل هستی با من ازدواج کنی ؟

ضمن اینکه او این حرف ها را می زد ، دلیسا به نظرش می آمد که تمام اطاق از نوری آسمانی روشن شده است .

کلمه ای نبود که بتواند در جواب این سوال بدهد . در عوض همانطور که در رویاهایش مجسم کرده بود ، سرش را جلو برد

و صورتش را روی شانه او پنهان کرد .

ماگنوس فین به آرامی دستها را به دور او حلقه کرد و او را بغل کرد .

و دلیسا همچنانکه لرزان به او نزدیک می شد ، به نظرش می رسید که قدرت فوق العاده ای آن دو را چنان به یکدیگر ملحق می کند که هرگز نخواهد توانست از یکدیگر جدا شوند . مثل اینکه زمان دلیلی برای عجله ندارد و ایستاده است . ماگنوس فین آرام دستش را به زیر چانه او برد . آن را به طرف صورت خود بلند کرد و چند لحظه او را تماشا کرد . دلیسا فکر کرد که هرگز در تمام عمر مردی را به این خوشبختی و با چنین قیافه ی غیر عادی ندیده است . دلیسا نمی خواست اعتراف کند ولی فهمید که آنچه ارزویش را داشته ، همین بوده است .

یک قدرت جادویی دلیسا را از خود بیخود کرده بود و این همان عشقی بود که او همیشه در خیال به آن فکر می کرد و می دانست که در زندگانی ، از هر چیزی بیشتر ارزش دارد . عشقی که اسکات گفته بود که همانند بهشت است . و او آن را به طور غیر قابل توصیفی نزد مردی پیدا کرده بود که فکر می کرد از او متنفر است . فقط زمانی که آن مرد او را به آسمانها سوق داد و اشعه خورشید از نزدیک به جانش تابید ، با لکنت زبان و آرام گفت :

-دوستت دارم حالا می فهمم که دوستت دارم .

-عزیزم همانطور که من تو را دوست دارم .

ماگنوس فین به صورت او خیره شد و گفت :

-خداوندا من چقدر تو را دوست دارم . چطور تو موفق شدی چطور توانستی که آنچه را هرگز باور نداشتم به من بدهی ؟

-آخر تو آن را از من خواستی .

-البته من در طلب آن بودم . ولی فکر می کردم در کتابها و موزیک یافت می شود و نیز در زیبایی طبیعت . ولی هرگز تصور

نمی کردم که همه را در قلب خود پیدا کنم .

-من گمان می کردم تو از من متنفری و تحقیرم می کنی !

-بله تا تو را ندیده بودم همینطور بود ولی به محض اینکه تو را دیدم از همان لحظه ی اول همان حس ششم که تو راجع به

آن صحبت کردی ، به من فهماند که اشتباه کردم . تو مرا وحشت زده نگاه کردی و من دانستم ، هیچ یکی از تهاماتی که

مردم به تو نسبت می دهند ، نمی تواند در تو وجود داشته باشد .

-ولی وقتی ما در قصر بودیم تو با من خیلی خشن رفتار کردی ؟

ماگنوس فین خندید :

-آخر من شکست خورده بودم . می جنگیدم و باورم نیم شد که ناگهان دیوانه شده باشم .

ماگنوس فین دلیسا را در بغل خود فشرد و گفت :

-من عاشق شده بودم . دیوانه وار و نا امید عاشق شده بودم . ولی چطور می توانستم تصور کنم که تو ممکن است مرا دوست

داشته باشی ؟

-وقتی خواهرت آمد و به تو گفت که فلور و تیم عروسی کرده اند چه احساسی داشتی ؟

-پس از حیرت اولیه ، از اینکه تو فلور نیستی بی نهایت خوشحال شدم دیگر حتی قبل از اینکه بقیه داستان را بگویم ، مشکل

نبود که حدس بزنم تو کیستی ولی حساب این را نکرده بودم که تو ممکن است فرار کنی و من از شدت نگرانی به مرز

دیوانگی برسم . چون می ترسیدم که مبادا در راه لندن برای تو اتفاقی بیفتد .

-می دانستی که من به لندن می روم ؟

-وقتی خبر دادند که ناهار روی میز است ، من فهمیدم که تو در قصر نیستی بعد ، مستخدمین به من گزارش دادند که چه

اتفاقی افتاده است و باز خندید :

-عزیز دلم خیلی زرنگی کردی ولی تو هرگز نمی بایستی ، بدون همراه این همه راه را تا لندن طی می کردی .

-من کاملاً در امان بودم .

-آخر من از کجا می توانستم این را بدانم ؟ من از نگرانی خوابم نمی برد که مبادا خطری تو را تهدید کند . اینکه شاید تو به

اندازه ی کافی پول نداشته باشی یا مبادا به عنوان یک زن مسافر تنها ، در مهمانخانه ها تو را نپذیرند یا دزدان تو را مجروح

کنند و این از همه بدتر بود .

در صدایش چنان نگرانی و درد وجود داشت که دلیسا ، پس از یک نفس عمیق گفت :

-من به هیچ وجه در خطر نبودم . اما چقدر برایم دلچسب است که می بینم تو این اندازه نگران من بودی .

چند لحظه پیش قبل از اینکه تو بیایی ، فکر می کردم که من ، چقدر تنها هستم و چقدر در آرزوی این بودم که کسی به فکر

من باشد و از من محافظت کند .

چند کلمه آخر را با شرم ادا کرد و ماگنوس فین او را بیشتر در بغل خود فشرد و گفت :

-تو به من تعلق داری . دیگر هرگز چنین حرف هایی را نخواهی زد . دلیسا من هرگز تو را رها نخواهم کرد . همیشه از تو مواظبت خواهم کرد و همیشه نزدیک تو خواهم بود .

-هنوز نمی توانم باور کنم ، ولی باید یک چیزی را به تو نشان بدهم .

ماگنوس فین برخلاف میل خود او را رها کرد .

-دلیسا به طرف میز تحریر رفت و نامه فلور را برداشت . وقتی سربرگرداند و نگاه ملتسمانه ماگنوس فین را دید که چگونه در انتظار اوست ، دوباره در کنار او جای گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

-دیگر نمی توانم تحمل کنم که لحظه ای تو را از دست بدهم ، دلیسا من تو را می خواهم و حالا که تو را پیدا کرده ام از این وحشت دارم که مبادا دوباره تو را از دست بدهم .

-من به تو قول می دهم که چنین نخواهد شد .

-کی می توانیم ازدواج کنیم ؟

-هر وقت که تو میال باشی ،

ماگنوس فین خندید :

آه عزیز دلم ، تو همیشه جوابی می دهی که انسان انتظارش را ندارد ! من فکر می کنم ، هر زن دیگری بود جواب می داد که باید لباس مناسب تهیه کنم و بایستی فکر کنم .

با این حرف ها دوباره دلیسا را به شدت در بغل گرفت و بوسید و دختر فکر کرد که دنیا به دور سرش می چرخد و با هم دارند به آسمان پرواز می کنند . فقط زمانیکه دوباره توانست حرف بزند گفت :

-خواهش می کنم دلم می خواهد قبل از اینکه ما راجع به ازدواجمان صحبت کنیم ، تو این نامه را بخوانی .

-هرچه تو دستور بدهی خواهم خواند . ولی من تصمیمم را گرفته ام که بیش از این منتظر تو نشوم . دیروز بایتی به اینجا می

رسیدم ولی در راه لندن یک وقت خارج از نوبت در کلیسا گرفتم . دلیسا نامه فلور را در دست او گذاشت . با وجود اینکه می

دید ، او حوصله ندارد جز به او فکر کند ولی معذالک اصرار داشت که اول نامه را بخواند . نمی خواست که او باور کند که خواهرش تمام کارهای تنفر آمیزی را که به او نسبت داده بودند ، انجام داده است .

-به خود گفت :

-حالا خواهد فهمید و سرش را به شانه ی او تکیه داد و فکر کرد

-حالا دیگر همه چیز درست خواهد شد .

طپش قلب او را احساس می کرد و می دانست که چقدر یکدیگر را دوست دارند و مطمئن بود که هیچکس در دنیا ، برایشان مهم نیست . اگر ماگنوس فین را ندیده بود ، قطعاً به دلیل اینکه هوگو آدم خوبی بود و ممکن بود شوهر خوبی باشد

هوگو لودگراو را به شوهری قبول می کرد . اگر هوگو زنی را دوست می داشت قطعاً می توانست او را خوشبخت کند . ولی خود او هرگز قادر نبود عشقی را که او انتظار داشت به او بدهد . در حالی که اکنون می دانست ماگنوس فین آن عشق را به او می دهد و او نیز متقابلاً همین احساس را داشت . این همان عشقی بود که اسکات راجع به آن سخن گفته بود و همان بود که ماگنوس فین گفته بود . همه در جستجویش هستند و به آن نمی رسند .

او نامه را تا آخر خواند سپس پرسید :

- آیا مرا خواهی بخشید ؟

- اینکه تو تمام ان حرف ها را راجع به فلور باور کردی ؟ ولی حالا که می دانی ، حقیقت نداشت .

- من قبلاً این را فهمیده ام . عشقی که من نسبت به تو دارم ، مرا مطمئن کرد که خواهر تو ، هرگز نمی تواند حقیقتاً کار بدی

انجام بدهد ، چون قطعاً او با همان ترتیب تعلیم یافته که تو تعلیم یافته ای .

- متشکرم ، این حرف تو ، خیلی دلنشین بود و مطمئنم ، مامان از شنیدن احساس غرور می کند .

- این فقط نظر من نیست عقیده من است . من به تو عقیده دارم .

- عزیزم چطور ممکن است کسی از هر جهت آنقدر کامل باشد ؟ گو اینکه هرگز فکر نمی کردم ، چنین اعترافی بکنم ، ولی

تو ، مظهر چیزی هستی که من در قلبم انتظارش را می کشیدم . همانطور که من در رویاهایم تو را می دیدم . مردی را که من

عشق و پشتیبانی از او می خواستم ، صورت نداشت و حالا می فهمم که تو آن مرد بودی . تقدیر ما را به طرز عجیبی به هم

رساند .

- اگر تقدیر این کار را نمی کرد ، ترتیب دیگری پیش می آمد . گمان می کنم ، قسمت ، مرا به دور نصف دنیا چرخاند که تو

را بیابم .

- و آنوقت نزدیک بود ، از دست بروم .

- فقط برای اینکه دوباره تو را پیدا کنم ، هیچ مکانی وجود نخواهد داشت که ما ، از یکدیگر پنهان شویم ، حتی زیر ستاره ها

یا در اعماق اقیانوسها دلیسا از این دقیقه تا ابد تو به من تعلق داری و باز او را در آغوش کشیده و بوسید سر بلند کرد و با

لبخند به صورت دلیسا نگاه کرد .

- آیا من پادشاه دیوها هستم ؟

دلیسا خندید و جواب داد :

- بله یک پادشاه ، هم قابل احترام و هم قادر به اینکه وحشت انگیز باشی ! ضمناً آنقدر غیر عادی هستی که هنوز می ترسم

ناگهان غیب شوی !

این تو بودی که غیب شدی ، ولی مطمئن باش کاری خواهم کرد که تو دیگر هوس چنین کاری را نکنی .

ماگنوس فین با همان اعتماد به نفسی که از لحظه اول دیدارشان ، جلب توجه دلیسا را کرده بود و با اراده و عزمی راسخ

حرف می زد .

دلیسا می دانست هر اتفاقی که در آینده بیافتد این مرد مالک او خواهد بود . مردی که بی اراده او را وادار به اطاعت می کرد

، مردی که مورد ستایش و پناه او بود و از این به بعد می دانست که دیگر تنها نخواهد بود و از هیچ چیزی نمی هراسید .

ماگنوس فین مثل اینکه افکار او را خوانده باشد ، نگاهش کرد و گفت :

- تو مال من هستی و ما با هم هزاران واقعه هیجان انگیز را در زندگی خواهیم داشت . فقط ای جواهر من ترا با خبر می کنم

از اینکه من شوهر حسودی خواهم بود .

دلیسا از صمیم قلب خندید :

- اگر در دنیا مردهای دیگر وجود داشته باشند ، مطمئن باش که من کسی را نخواهم دید .

- خودم مراقب خواهم بود که چنین باشد (این جمله را تقریباً با خشم ادا کرد) و اگر تو با یکی از آنها حتی خوشرفتاری کنی ، به تو قول می دهم که تو را دوباره به قصر خواهم برد و در آنجا زندانی خواهم کرد . تا آنچنان که وقتی که تو را با کشتی می بردم ، انتظار داشتم ، توبه کنی .
- دلیسا خودش را به او چسباند و گفت من حرفی نداشتم که اظهار ندامت کنم .
- تو ؟ چه دروغها ! تو حاضر بودی دسیسه هایی به کار ببری و مرا بیهوش کنی تا نتوانم هیچ چیز دیگری جز چشمتن تو را بینم و مرا با قدرت جادویی که راه گریزی برایم نگذارد ، به سوی خودت بکشانی ، دلیسا از خوشحالی فریاد کشید :
- چرا همه ی این حرف ها را به من نگفتی ؟
- من سعی کردم احساساتم را طور دیگری به تو اظهار کنم .
- دلیسا می دانست که منظور او ان شبی است که بی اجازه به اطاق او آمده بود . باز صورتش از شرم سرخ شد و چون سرش را روی شانۀ او پنهان کرد ، ماگنوس فین گفت در آن مورد من فقط می توانم بگویم متاسفم . ولی آنقدر به تو اشتیاق داشتم که خودم را مجبور کردم تا ، آنچه درباره ات شنیده بودم باور کنم .
- حالا دیگر می دانی که نه من و نه فلور هیچیک قادر به انجام آن کارهای شرم آور نیستیم .
- ماگنوس فین او را چنان در آغوش خود فشرد که نفس کشیدن برایش دشوار بود .
- من به تو احترام می گذارم و ضمن اینکه به عنوان یک زن در من هیجان می آفرینی . تو را به عنوان یک موجود کامل ستایش می کنم و تنها زنی هستی که آرزو دارم ، مادر بچه هایم باشد .
- دلیسا سر را بلند کرد :
- چه جمله شیرینی گفتی !
- عقیده ام همین است و این را به تو ثابت خواهم کرد .
- همین طور که صحبت می کرد ، دلیسا متوجه شراره آتشی شد که در چشمانش دیده می شد و با صدای ملایم به اندازه ای که او بتواند بشنود گفت می دانم خیلی عالی خواهد بود .
- ما یکدیگر را دوست می داریم ، آنقدر تو را دوست می دارم که هرگز کسی زنی را این چنین دوست نداشته است . من به

تو قول می دهی زندگی ما همان بهشتی خواهد بود که اسکات راجع به آن سخن گفته است و همان عشقی که تو عزیزم ، به من ثابت کردی ، حقیقتاً وجود دارد .

– آیا حقیقتاً این کار را کردم ؟

– ما به در بهشت رسیده ایم ، وقتی ازدواج کردیم از آن در خواهیم گذشت . چرا وقت را از دست بدهیم . بگذار هرچه زودتر ازدواج کنیم و من قبول می کنم که تو حق داشتی .

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

